



نام رمان: معشوق مشترک

نویسنده: فاطمه مرادی

نویسنده افتخاری رمانکده

#عاشقانه #اجتماعی #ازدواج\_اجباری

## مقدمه

در سکوت آمدی و طوفان به پا کردی دستانم را گرفتی و با خود همراه کردی. دستهایم گرم بود... اما در میان راه دستهایم را در دست دیگری قرار دادی طوفان سخت تر شده بود. با لبخند از من جدا شدی مرا به دیگری سپردی... به پشت سرم نگاه میکردم ولی تو میان طوفان محو شده بودی... به روبه رو خیره شدم با او همقدم شده بودم دستانم گرم شده بود اینبار در دستان دیگری طوفان حالا به پایان رسیده بود هوا آرام شده بود و من همقدم شدم با دیگری.

## فاطمه مرادی

روی تخت خوابیده بودم نیمه هشیار بودم گرمی دست هاش رو دیگه دور کمرم حس نمیکردم. صدای بسته شدن در اتاق اومد فهمیدم باز نمیخواسته من رو بیدار کنه، سریع با چشم هایی که گیج خواب بود بلند شدم در اتاق رو باز کردم، با یک دستش چمدونش رو گرفته بود و با دست دیگه اش داشت در رو باز میکرد که متوجه من شد و برگشت سمت من، دست هامو مثل طلبکارها گذاشتم دو طرف بدنم و چشم هامو باریک کردم اخم هام رو توی هم انداختم و با لحن طلبکارانه ایی گفتم: کجا آقاهه بی خداحافظی؟! یه لبخند قشنگ روی صورتش نشست و دسته چمدون رو رها کرد و دستاشو از هم باز کرد که یعنی برم بغلش. یک لبخند مهمون لب هام شد و به طرفش رفتم پام به قالیچه داخل حال گیر کرد و سکندی خوردم و نزدبک بود پخش زمین بشم که دستای مردونش من رو گرفت و بلندم کرد. روز اولی همینجوری افتادی تو بغلم و منو اسیر خودت کردی ما همینجوری اسیرتیم بانو اسیر ترمون نکن. توی چشماش زل زده بودم و با لبخند نگاهش میکردم جوابش رو با یه بوسه روی گوش دادم و ازش جدا شدم و گفتم: آقای اسیر شما که داشتین بی خداحافظی میرفتین. اومد جلو و دستاشو دو طرف کمرم قرار داد و کمی سرش رو خم کرد و گفت: نمیخواستم بیدار بشی دیشب اون پدر سوخته اذیتت کرد.

-اوووو آقاهه استپ حق نداری به گل پسرمنو باباش چیز بگی.

-ما قربون پسر شما و مامانشم میریم، دیگه بوس ما رو رد کن بیاد که دیرم شده.

بوسیدمش اون هم جواب بوسم رو داد هاله ایی از غم چشم های زیاشو گرفته بود -امیدوارم دفعه ی بعد هرسه تامون با هم بریم.

یه لبخند بهش زدمو و گفتم به امید خدا میریم. سریع رفتم و قرآن رو آوردم واز زیر قرآن ردش کردم. ودر اخر گفتم: امیر حسین سفارش نمیکنم یواش میری خسته شدی میزنی کنار میخوابی مرتبم به من زنگ میزنی!

-سفارشاتون تموم شد کرژال بانو ؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: هیییییی بگی نگی. جدی شدم و گفتم. جان لاین تند نرو حواستم باشه.

-باشه عزیزم مواظب خودتو لاین باش امیدوارم دفعه ی بعد با هم باشیم. چمدونش رو برداشت وبرام دستی تکون داد و رفت. منم سمت اتاق پسر لاین رفتم کنارش دراز کشیدم و به این فکر کردم که من دختر بیستو دو ساله چی شد عاشق شدم سختی کشیدم ازدواج کردم و الان یه پسر دوماهه دارم ...

موقعی که دبیرستان بودم خونه دوست صمیمی ام ژاله میرفتم با هم رفت و آمد داشتیم ژاله تک دختر بود و فقط یک برادر داشت. و اما ما یک خانواده شیش نفری بودیم یک برادر بزرگ به اسم فرهاد داشتیم که با هم خیلی صمیمی بودیم و دوتا خواهر به اسم روزین و هانا داشتیم وضعیت مالی ما متوسط بود یک خونه دو طبقه داشتیم که طبقه بالا رو اجاره داده بودیم و پدرم یک سوپری داشت و مادرم خانه دار بود. من ته تغاری خونه بودم چیزی که خانواده ما رو خاص میکردزیبایی ظاهری همه اعضای خانواده بود. خواهرم روزین ازدواج کرده بود با یک پسر پولدار اصفهانی که عاشق روزین شده بود توی سفری که به شهر ما داشتند. دوران مدرسه با ژاله آشنا شده بودم دختری پولدار و

شیطون و جذاب. یک روز خونه ژاله داشتیم توی اتاقش درس میخوندیم. سرم لای کتاب بود با دست محکم زد توی سرم منم چون تعادل نداشتم با سر رفتم توی کتاب از این لوس بازی زیاد در می آورد منم همیشه دنبالش میکردم. اونم چون میدونست با این کارش الان می افتم دنبالش پا به فرار گذاشت از روی پله ها داد میزدم و ایسا میدونستم که کسی خونه نیست و راحت دادو بیداد میکردم اونم قهقهه میزد و رجز میخوند، داشتم پله یکی به آخر رو می اومدم پایین که سکندری خوردم داشتم پخش زمین میشدم که چشمامو بستم و فاتحه خودمو میخوندم که افتادم یه جای نرم با ناباوری سرم رو بلند کردم و چشمامو باز که چشمم افتاد توی دوتا چشم عسلی خندون منم مغزم هنگ کرده بود با بهت نگاهش میکردم یه کم دور شدم و آنالیزش کردم این پسر خوشتیپ و جذاب کی بود. تازه مغزم به کار افتاد یه نگاه به خودم کردم روسری نداشتم لباسام یه بلوز و شلوار بود یه هیییین بلند کشیدمو پا گذاشتم به فرار از پله ها به سرعت میدویدم بالا رسیدم به اتاق ژاله نفس نفس میزدم.

-خاک توی سرت کژال با این قیافت. اصلا این پسره کی بود اینجا چیکار میکرد.؟!-

ژاله با قیافه ای خندون اومد داخل اتاق و به قیافه من میخندید هم ترسیده بودم هم سرخ شده بودم .

-به چی میخندی؟

-واااااای کژال نمازات به باد رفت

-چی میگی تو مسخره؟

-افتادی تو بغل امیر چه نگاهیم بهش میکردی بلا. یه چشمکم حواله ام کرد که حسابی حرصم گرفت.

-چی میگی تو مگه از قصد بوده؟! حالا این کی بود شما که کسی خونتون نبود از کجا پیداش شد این؟

-حالا ما که بخیل نیستیم کژال خانم بغل بد کسی که نرفتی. بعد بلند زد زیر خنده یکی از عروسکاشو براش مرت کردم.

-کم چرند بگو میکشمت فقط بگو کی بود.؟

-دوست سهیله از تهران اومده قراره یه مدت اینجا باشه منم نمیدونستم امروز میاد، ولی چه کیفی کرد امیر یه دختر خوشگل چه استقبالی ازش کرد .

-همش تقصیر تو چشم سفیده اگه اون مسخره بازی ر

و در نمی آوردی اون اتفاق نمی افتاد.صدای در اتاق اومد سهیل بود که از ژاله میخواست بره پایین پیش مهمونشون. ژاله یه نگاه به خودش انداخت یه بلوز وشلوار تنش بود که آستین های لباسش رو داده بود بالا موهاشم بالای سرش جمع کرده بود ژاله اهل محرم نامحرمی نبود زیاد مقید نبود واین تفاوت عمده ی ما با هم بود من از خانواده مذهبی ولی ژاله خانواده راحتی داشت. منم نشستم وسایلم رو جمع کردم هرچی هم اصرار کرد برای موندنم قبول نکردم باهم رفتیم پایین سهیل و دوستش روی مبلایی که روبه روی پله ها بود نشسته بودند از دیدن اون پسر حسابی خجالت کشیدم. دستم به وسیله ژاله کشیده شد که به سمت اونا میرفت اونا هم از جاشون بلند شدن. سهیل روبه من گفت:به به کژال خانم کم پیدایی؟

،-سلام آقا سهیل خوب هستین؟ما که همیشه مزاحم شما هستیم. صدای دوست سهیل اومد

-سهیل جان معرفی نمی کنی

-کژال خانم دوست ژاله جان. پسره دستش رو سمت من دراز کرد خوشبختم امیر حسینم. به دست دراز شدش نگاه کردم و سرم رو بلند کردم و خشک گفتم خوشبختم. و روبه ژاله گفتم که میشه چادرم رو بیاری.سهیل هم به امیر حسین گفت که کژال خانم اهل دست دادن نیست.نگاه خیره امیر حسین معذبم میکرد. کلی تعارف از جانب سهیل و ژاله برای منودن من هم بود که قبول نکردم حتی حرف امیر حسین که گفت حتما قدم ما سنگین بوده خانم میخوان برن هم باعث نشد که من اونشب اونجا بمونم این اولین آشنایی من و امیر حسین بود.

مدتی که امیرحسین مهمون خونه ژاله اینا بود موقعه امتحان های ترم من و ژاله بود که باعث زیاد شدن رفت و آمد هامون شده بود. توی این مدت نگاه ها خوش خدمتی ها و خود شیرینی های امیر حسین حسابی معذبم میکرد، از حرف های ژاله فهمیده بودم آشنایی اونا باهم توی جاده بوده وقتی مسافرت میرن ماشین امیر حسین توی جاده خراب شده و سهیل هم کمکش کرده که همین باعث دوستیشون میشه. امیرحسین یه پسر پولداره که تهران زندگی میکنه. پدرش کارخانه دار معرفیه توی صنایع غذایی و یه برادر بزرگ داره که همراه پدرش اونجا رو اداره میکنند و خود امیر حسین هم یک مهندس معماره. توی اون مدت دلش رو به من باخته بود ژاله میگفت مرتب از من سوال میکرده حتی موقعی که برگشته تهران مدام رنگ میزده و جویای حال من میشده و از من خبر میگرفته و از ژاله خواسته بود که به من از عشقش بگه و بگه که عاشق من شده و چون توی این مدت کم شناختی نسبی راجب من و خانوادم پیدا کرده فهمیده دختری نیستم که اهل رابطه باشم پس به تهران میره تا از من به خانوادش بگه و برای خواستگاری به شهر ما بیان. بعد از یک ماه امیرحسین برمیگرده خونه ژاله و با پدر ژاله حرف میزنه که من رو دوست داره ولی خانوادش قبول نکردن که بیان خواستگاری دختری که وضعیت مالی خیلی خوبی نداره و شناختی ازش ندارن حتی حاضر نشدن که اون دختر رو ببینن، که امیر حسین این مدت با خانوادش کشمکش زیادی داشته که امیر حسین میگه یا این دختر یا هیچکس و پدرش میگه یا اون دختر یا ثروت و خانوادت. و امیر حسین عشقش رو انتخاب میکنه و اون خونه رو ترک میکنه. واز خانواده ژاله میخواد که برایش بیان خواستگاری. که این اول مشکلات امیرحسین بود. او مدن خواستگاری که با مخالفت پدرم مواجه شدند حرف پدرم اینه که دختر به غریبه نمیده روزین رو دادن شهر دیگه هنوز تحمل دوریش برایش سخته و دیگه ته تغاریشو نمیده واز طرفی خانواده پسر هم راضی نیستند و کلا این خواستگاری از بن غلطه. واین بین فرهاد داداشم قصد خارج رفتن به سرش میزنه که بره ادامه تحصیل بده و پیشرفت کنه. نارضایتی های آفاجون و خانم جوئم بی فایده بود و فرهاد رفت آلمان رفتنش برای همه سخت بود بخصوص من چون وابستگی زیادی بهش داشتم هم برادرم بود هم رفیقم رفت من رو تنها گذاشت. هانا خواهر وسطی هم توی این مدت با پسر عمه ام نامزد بود عروسی کرد. رضا هانا رو دوست داشت و اوامده بود خواستگاریش چون روزین خواهر بزرگ هنوز مجرد بود پدرم مخالفت کرد تا اینکه روزین ازدواج کرد و رضا و هانا بالاخره به هم

رسیدن. حالا دیگه فقط من مونده بودم و دلی که حالا خواهانامیر حسین شده بود ولی پدرم هنوز مخالف بود با رفتن فرهادو اردواج دخترها مخالفت پدرم هم بیشتر شده بود چون دیگه کسی از بجه ها نمونده بود ومن نفی بابا براش عزیز تر از قبل شده بودم. در این مدت امیرحسین همه ی تلاشش رو به کار گرفته بودکه خانواده اش رو بتونه راضی کنه ولی هنوز حرف خانوادش همون حرف های قدیم بود. فقط مادرش راضی شده بود که من رو ببینه ولی پدرش مخالفت کرده بود. چون تک دختر خانواده محسوب میشدم خواستگار های زیادی میومدن و میرفتن وپدرم هم از بعضی ها خوشش می اومد که من مخالفت میکردم. خبر خواستگار ها به گوش امیر حسین میرسید و بی طاقت ترش میکرد و پیغام هایی بود که برای من میفرستاد که دوست دارم و تمام تلاشم رو میکنم. تنهایی هام رفتن فرهاد ضربه ی روحی بود برام که یک داغ بزرگ هم روی دلم نشست مادر عزیزم رو از دست دادم. توی یک زمان کوتاه همه چی

ز رو از دست داده بودم ومرگ مادرم هم از همه برام مشکل تر بود.دیگه تنهای تنها شده بودم روز به روز گوشه گیر تر میشدم دیگه دختر شادو سرزنده گذشته نبودم حتی یک لبخند هم میشد گفت دیگه نمیزدم و توی تنهایی خودم غرق شده بودم که باعث نگرانی اطرافیانم شده بود و بیشتر از همه پدرم. چند روزی مونده بود به بازگشایی مدارس که امیرحسین دوباره اومد خواستگاری و من از دیدنش خوشحال بودم. بعد از چند ماه از مرگ مادرم خنده روی لب هام اومد. و این از چشم آقاجون دور نمونده بود. فهمید دخترش کنار این مرد احساس خوشبختی و زندگی کردن داره رضایت داد به ازدواج من و امیرم. به شرطی که امیرحسین توی شهر ما بمونه که امیر حسینم چون حمایت خانوادش رو نداشت قبول کرد و توی شهر ما موند.

آقاجون طبقه بالای خونه رو داد به ما که اونجا زندگی کنیم، اول امیرحسین قبول نمیکرد ولی چون من گفتم میخوام کنار آقاجون باشم قبول کرد. روز عقدمون بهم گفت که دیگه یه پسر پولدار نیست و حمایت خانواده اش رو نداره و فقط از دار دنیا یه ماشین داره که میخواد اون رو بفروشه و خرج

عروسی و سرمایه زندگیش کنه. و گفت حاضرم با یه پسر فقیر ازدواج کنم؟ که من هم با دلو جون قبول کردم. اون موقعه من شونزده سالم بود و امیر حسین بیستوچهار سالش هردو ناپخته ولی عاشق بودیم. امیرحسین همه جوهره هوای من رو داشت و از من حمایت میکرد و از اون اوضاع بد روحی خارج کرد که این امر پدرم رو خیلی خوشحال میکرد. من و امیر کنار هم احساس خوشبختی میکردیم و فقط ناراحتی و دلتنگی امیرحسین برای دوری و قهر خانواده اش بود که من رو هم ناراحت میکرد. ناراحتی امیر حسین برای من خیلی سخت بود. ازش خواستم که با هم پیش خانواده اش برای دست بوسی بریم که امیر حسین راضی نمیشد که با اصرارهای من راضی شد. وقتی رفتیم روبه روی عمارتشون قرار گرفتیم خیلی تعجب کردم خونشون توی یه منطقه خوب بالای شهر بود زیبایی و بزرگی خونه از همین بیرون هم هویدا بود. خونه روبه روی پدر امیر خونه برادر بزرگش امیر علی بود که اون هم یه عمارت بزرگ بود امیر حسین گفت که این خونه رو پدرش به امیرعلی کادو داده و قرار بوده که یه خونه هم مثل این توی همین نزدیکیا برای امیرحسین بخره که چون طبق خواسته پدرش پیش نرفته محروم شده. وقتی در روبه رومون باز شد و پا توی حیاط گذاشتیم فهمیدم امیر حسین از چه چیزهایی که نگذشته و این باعث میشد که امیرحسین برای من عزیزتر از قبل بشه. دست در دست هم به سمت ورودی خونه میرفتیم از جاده شنی که گذشتیم و هنوز به پله های نیم دایره ای که هفت هشتایی میشدند نرسیده بودیم که در باز شد و یه مرد شصت ساله با عصا بیرون اومد و یک زن شیک پوش که کت و دامن قهوایی تنش داشت که موهای رنگ شده اش اون رو جون تر نشون میداد کنارش قرار گرفت یک پسر قدبلند خوش هیكل که دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود هم کنارشون قرار گرفت. استرس زیادی داشتم و دستام میلرزید امیر فهمید و دستشو از دستم خارج کرد و دستاشو کنار پهلو قرار داد و من رو به خودش نزدیک تر کرد میدونست گرمای وجودش باعث آرامش وجودم میشه ولی من از اینکه برخورد اول اینجوری جلوی خانواده اش قریب بگیرم معذب میشدم و ایسادم که امیرحسین فهمید و اول خودش از پله ها بالا رفت. شانه ها و دست های پدرش رو بوسید ولی اون مرد هیچ حرکتی نکرد. بعد به آغوش مادرش رفت و مادرش کلی قربون صدقش رفت و اشک ریخت من هم این پایین صورتم از اشک خیس شده بود. در آخر هردو برادر



مردونه هم رو بغل کردند. امیرحسین از من خواست که به طرفش برم. کنارش قرار گرفتم. -همسرم کژال.

مادرش جلو اومد و باهام روبوسی کردو تبریک گفت. بعد خواستم به سمت پدرش برم که عصاش رو بالا آورد و نداشت که برم سمتش. روبه امیرحسین کرد و گفت: اگه خواستی پا توی این خونه بزاری بیا ولی بدون این دختر. حرف پدرش بغض بدی در گلوی من گذاشت که خیلی برام سنگین بود امیرحسین گفت که کژال همسره منه و من بدون کژال جایی نمیام.

از امیرحسین خواستم که بره داخل خونه و من هم به مسافرخونه میرم. که باعث شد امیر حسین اخم کنه و بگه: منو تو باهم هستیم وبی هم جایی نمیایم.

سمت مادرش رفت که هنوز داشت اشک میریخت بغلش کرد. امیرعلی برادرش اومد جلوی من و با یک لحن که انگار داره با دشمن خونیش حرف میزنه با صدای آرامی گفت: -فکر نمیکردم دختری که امیرحسین به خاطرش از خانوادش گذشت یه جوجه کلاغ باشه!؟

به چادرم اشاره میکرد. اخمشو غلیظ تر کرد و ادامه داد- از زندگی برادر من برو بیرون تو باعث جدایی خانواده من از هم شدی .

اون حرف میزدو اشک هایی بود که از چشم من میچکید. امیرحسین تازه متوجه برادرش شده بود روبه ری برادرش قرار گرفت و گفت: نمیدونم چی بهش گفتمی که اشکاشو در آوردی کژال تمام زندگی منه بهتره بفهمین من بهتون اجازه نمیدم اشکای زندگی من رو در بیارین ازتو انتظار نداشتم داداش بزرگه.

بعد دست منو گرفت و از اونجا برد که امیرعلی با صدایی بلند گفت: -لیاقتت همین جوجه کلاغه.

امیرحسین تز برخورد خان

واده اش با من کلی عذر خواهی کرد و برای جبران من رو توی شهرچرخوند و چند روز حسابی به من خوش گذشت.

برگشتیم ایلام من مدرسه میرفتم و امیر هم توی درس ها و کارهای خونه بهم کمک میکرد. امیرحسین توی اداره ی شهرداری به عنوان یکی از مهندسين اونجا استخدام شد. زندگی برامون ساده تر شده بود یک سال تحصیلی منم تموم شد و وارد مقطع پیش دانشگاهی شدم توی این مدت با ژاله برای کنکور آماده میشدیم و امیرحسین و سهیل هم به ما کمک میکردند. امیر دوست داشت من مثل خودش معماری بخونم ولی من فیریک دوست داشتم ولی به عشق امیر تلاشمو برای معماری میکردم. از امیر میخواستم که به دیدن خانواده اش بدون من بره که موفق شدم راضیش کنم. حالا مدتی یک بار به دیدن خانواده اش میرفت رابطه اش با خانواده اش خوب شده بود ولی همچنان من رو به عنوان عروس نپذیرفته بودند. امیر مثل یک دوست واقعی کنار من بود به من رانندگی رو یاد داد و گیتار زدن خودش یه گیتاریست حرفه ایی بود که به من هم یاد داد. امیر صدای من رو دوست داشت و از من میخواست که براش بخونم. من و امیرحسین از دو فرهنگ متفاوت من بک خانواده مذهبی و خودم هم همونجوری بودم ولی امیرحسین نه اول های زندگیون خیلی راحت دست میداد حتی مشروب هم میخورد. ولی به قول خودش با نیروی عشق همه رو کنار گذاشت تازه نماز خون هم شده بود و خیلی از مسائل رو رعایت میکرد. دانشگاه قبول شدم امیر حسین همچنان تنها به دیدن خانواده اش میرفت. دانشگاه رفتم باردار شدم و دیگه مرخصی گرفتم یک ترم به درخواست امیرحسین . موقع زایمان حامله اصلا خوب نبود و جون خودم و بچه به خطر افتاده بود. امیرحسین و اطرافیان هم خیلی نذرو نیاز کردن امیروجود بارداری من رو از خانوادش مخفی کرده بوو ولی یکی از نذرهای این بود که من سالم بمونم بچه رو به خانوادش معرفی میکنه. من و بچه ایی که هفت ماهه به دنیا اومد سالم بودیم بعدش ناراحتی من بود برای پسرم لاوین که مدتی رو بیمارستان توی دستگاه بستری میشد. حالا اوضاعمون خوبه. پسرم سالم کنارم خوابیده و امیر حسین رفته پیش خانوادش. با آقاجون روزمونو سپری کردیم امیرحسین رفته بود که مژدگونی وجود لاوینمونو بده . شب کابووس میدیدم خواب های بد همون نصف شب به امیرزنگ زدم و مطمئنم کرد که حالش خوبه. مرتب با هم در ارتباط بودیم ولی

خواب های من آرامو قرار رو ازم گرفته بود روز اومدنش رو تغییر داد و یک روز زودتر برگشت . از اون صبح حام خوب نبود و دلشوره ایی عجیب داشتم امیر باهم حرف زده بود ولی از غروبی دیگه موبایلش رو جواب نمیداد مثل اسپند رو آتیش شده بودم آقاجون هم هی دلداریم میداد. تا شب شد و تلفنش رو برداشت. ولی صدا صدای عشقم نبود. و اون خبر بد رو بهم داد که امیرحسین تصادف کرده. و حام اونقدری خراب بود که سهیل داداش ژاله منو مدر و لاین رو برد به تهران گویا حال امیرم خیلی خراب بوده که اعزامش میکنن تهران. اوضاع بدی بود باید کسی پیش امیرم میبود به ژاله گفتم به خانواده امیرم خبر بده که اونا زودتر برسن شاید کاری چیزی بود. توی ماشین و مسیر رفتنمون فقط اشکاو بیقراری هتو خدا خدا کردنای من بود دمدمای صبح به اصرار آقاجون و آقاسهیل خوابم برد. باز کابوس یک ساعت نشد که بیدار شدم حتی حوصله لاین رو هم نداشتم فقط شیرش میدادم و آقاجون اون رو میگرفت. رسیدیم بیمارستان. تمام بدنم میلرید استرس زیادی داشتم که آقاجون لاین رو دادسهیل نگه داره و منو خودش رفتیم داخل پرسجو کردیم که به بخش مراقبت های ویژه رسیدیم. با دیدن خانواده امیرحسین همون یه ذره توامم از دست دادم. اونا متوجه من نبودن پرستاری که پشت ایستگاه پرستاری بود رو رفتم پیشش و ازش راجب امیرحسین پرسیدم. ازش خواستم برم بینمش اجازه نداد صدام بلند شد پدر و برادر امیر حسین برخورد خوبی باهام نداشتن. مهم نبود الان فقط سلامتی عزیز دلم امیرم برام مهم بود دکتر اومد اونقدری التماسش کردم که اجازه داد برم پیش نفسم تا شاید جونم دوباره بگیرم.

اخم های پدر و برادر امیرحسین برام مهم نبود با کمک پرستار لباس های مخصوص تنم کردم و وارد شدم پاهام میلرزید دیدمش روی تخت انگار جون از تنم رفت. امیر همیشه سرحال من حالا اینجوری بی حالو داغون روی تخت افتاده بود و اکسیژن بهش وصل بود دلم خون شد از اونجوری دیدنش رفتن کنار تختش. دکتر وضعیت امیرم رو برام گفته بود که دیر رسوندنش بیمارستان و حالش هیچ خوب نیست ولی به هوشه و میتونه حرف بزنه. سرش باندپیچی شده بود یک دستو پاش توی گچ بود. رسیدم کنار تختش اون دستش که سالم بود رو گرفتم توی دستمو صداش زدم.

-امیرم آقا امیر هناسکه کژال (نفس کژال) چشمتو باز کن بین اومدم پیشت لاونیم پایین توی حیاطه پیش آقا سهیل. نمیخواهی مارو بینی. سرمو گذاشتم روی دستش که هق هقم بلند شد. دستش از اشکای من خیس شده بود. دستش یه تکون کوچیک خورد سرم رو بلند کردم و چشمام رو دوختم توی عسلی چشمایی که مامن آرامشم بود. دستشو بلند کرد واشکامو پاک کرد نگاهم میکرد سرم رو جلو بردم و هروتا چشماشو بوسیدم. لبخند محوی روی لبش نقش بست. دستشو به سختی بلند کرده بود با هر دو دستم دستش رو گرفتم دستشم بوسیدم. پرستار اومد و گفت که باید برم بیرون. امیرحسین دستشو بیرون کشید از دستمو روی ماسک روی صورتش قرار داد و به زحمت کشیدش پایین و به پرستار اشاره کرد که بره لب هاش تکوم میخورد صداش ضعیف بود گوشم رو نزدیک بردم. داشت اسم من رو صدا میزد

-کژالم

اشکام جاری شدن با قدرت بیشتری یه چیزی راه گلمو گرفته بود داشت خفم میکرد به زور گفتم گیان کژال (جان کژال)

دستش روی سرم قرار گرفت با این کارش من رو بی طاقت تر میکرد. نگاهش کردم که گفت: مواظب خودتو پسر باش. سخت بود خیلی سخت شنیدن این حرفا از زبون کسی که نفسم بند نفسش بود. انگشتم رو روی لبش گذاشتم و گفتم هییییییییییییی خودت میای مواظب هردوتامون هستی. دستش که روی سرم بود رو فشار داد و سرم رو روی سینه اش گذاشت سینه ایی که خونه آرامشو آسایشم بود

باز به زور و سختی حرف زد

مواظب خودت باش دوست دارم کژالم.

پرستار من رو بلند کرد و گفت دیگه بیشتر از این نمیشه بمونین. با هردوتا دستم اشکامو پاک کردم دوباره صورتشو بوسیدم با دستام صورتشو قاب گرفتم و زل زدم به چشمای عسلی شیرینش بیرون این اتاق منو لاوین منتظریتیم. دوباره بوسیدمش اونم فقط نگاهم میکرد.

همین که پام رو از اتاق گذاشتم بیرون نایی توی بدنم نمونده بود دستمو به دیوار گرفتم و خواستم پخش زمین بشم که همون پرستارو آقاجون زیر بازو هام رو گرفتند و روی یکی از صندلی ها نشوندنم. اخم ها و نگاه های پر کینه پدر و برادر امیرحسین رو روی خودم میدیدم. فقط اشک میریختم برای یک لحظه چهره ی امیرم از پیش چشمم میرفت. راهروی بیمارستان شلوغ شد پرستارها چند نفری دویدن جایی که امیرحسین بود تمام نیرومو جمع کردم و دویدم سمت یکیشون -خانم تو رو خدا مشکلی برای همسرم پیش اومده!-

برادر امیر حسینم از اون طرف سر یه بدبخت دیگه داد میزد. نفهمیدم پرستاره کی دستشو از دستم خارج کرده همون تذکر دادن اگه آرام نباشیم حراستو خبر میکنن با کمک آقاجون روی صندلی نشستم و فقط دعا میکردم مادر امیرم همون کارو میکرد. در اتاق باز شد و پرستار ودکتر بیرون اومدن بلند شدم دهنم کاملا خشک شده بود خودمم خشکم زده بود دیگه شجاعتی نداشتم که حال امیر حسینم رو بپرسم. به نگاه به بقیه کردم شاید کسی اون شجاعت رو داشته باشه. برادرش امیر علی رفت سمت دکتر

-حال برادرم چطوره دکتر!؟-

-آقای امیرحسین آرمان چه نسبتی با شما دارن؟

-برادرم هستن.

دکتر دستی روی شانه امیرعلی گذاشت و گفت متاسفم نتونستیم کاری بکنیم. تسلیت میگم.

توی اون زمان هیچی نمیدیدم هیچی نمیشنیدم مغزم قفل شده بود یعنی چی متاسفم یعنی چی کاری نتونستن انجام بدن این کلمات یعنی چی چرا دکتر اون حرف زد. انگار کسی داشت صدام میکرد و توی صورتم میزد. کلمه تسلیت یعنی چی؟؟ گوشم زنگ زد چشمام باز شد نگاهم تو نگاه نگرانو چشمای خیس آقا جون گره خورد

-تسلیت میگم دخترم

هنوز گیجم چرا آقا جونم این حرفو زد اصلا یعنی چی

-آقا جون تسلیت یعنی چی

سر آقا جون پایین افتاد و شونه هاش لرزید نگاه کردم ماور امیر حسین روی زمین داشت گریه میکرد و امیرعلی هم که خودش گریه میکرد سعی میکرد بلندش کنه.

تسلیتو برای وقتی میگن که کسی بمیره یعنی یعنی امیر منم رفت. معنیشو فهمیدم دنیا دور سرم چرخید چشمام سیاهی رفتو حس کردم افتادم روی زمین افتادم.

سرم حسابی سنگین شده بود چشمامو باز کردم پرستاری رو دیدم که داشت سرم رو چک میکرد و حواسش به من نبود یاد امیرم افتادم. سریع بلند شدم حرفای پرستار برام مهم نبود سوزش دستم که سرم رو کشیدم هم مهم نبود. دویدم بیرون از اتاق آقا جون رو دیدم دوید طرفم که خودمو پرت کردم توی آسانسور و که داشت درش بسته میسد طبقه ایی که امیر بستری بود رو زدم. خودمو دیدم توی آینه آسانسور خوب بود که روسری روی سرم داشتم. رسیدن از راهرو گذشتم چندین نفر دور یک تخت جمع شده بودن صدای مادر ا

میر رو بهار:

شناختم رفتم سمت اون جمعیت چند نفر رو کنار زدم نمیدونم چی شنبدمم نمیدونم رسیدم به تخت کسی روی تخت داراز کشیده بود و روی صورتش هم پوشیده شده بود. چیری درک نمیکردم پارچه رو کنار زدم گلوم یه حجم بزرگ راهشو گرفته بود داشت خفم میکرد اونم مهم نبود. صورت امیرم رو دیدم عسلی شیرینش بسته شده بود. اب دهنمو قورت دادم باید حرف میزدم هروقت صداش میکردم جواهو با جونو دل میداد.

امیرم عزیز دلم چشماتو باز کن. عمر کژال باز کن چشماتو

حس کردم اشکام پایین اومدن. حس کردم دستی دور بازومو گرفته و میخواد منو از امیرم جدا کنه. ولی قفلو زنجیر شده بودم به تختش انگار .

صورتتم رو جلو بردم و چشمای بستشو بوسیدم.

باز کن اون چشمای قشنگتو گیان کژال(جان کژال)باز کن.

فایده نداشت انگار باز خوابیده بود جناب خوش خواب بلند داد زدم باز کن چشماتو تختو تگون میدادم و بلند بلند صداش میزدمو میگفتم باز کن چشماتو. ولی نمیشنید باز نکرد. سوزشی توی یکی از دستام احساس میکردم هنوزم تختو تگون میدادمو صداش میزدم کم کم نفهمیدم چی شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

زیر یه درخت نشسته بودم امیرحسین کنارم بود لاوینم توی کریر بود. با لبخند به امیرحسینو لاوین نگاه میکردم. دشت بودو سرسبز امیر دستمو گرفت و بلندم کرد هیچی نمیگفتم اونم ساکت بود باهم راه میرفتیم مثل همیشه دستشو دور کمرم حلقه کرد. پر بودم از حس های خوب. رسیدیم به یه در برام جای تعجب داشت وسط دشت مگه در هم پیدا میشه همین رو از امیرحسین پرسیدم در باز شد ناخودآگاه دلم ریخت. هیچی معلوم نبود امیر دستشو از دور کمرم باز کرد دسمتو گرفت زل زد توی چشمام. نگران بودم. کژالم من باید برم.

-کجا امیر منم باهات میام هرجا بری.

وسط چشمام رو بوسید. کژال تو بمونو زندگی کن عاشق باش لایینو مواظبش باش. دستشو گرفتم لال شده بودم حرفی نمیتونستم بزنم. دوباره بوسیدم زندگی کن کژال. و من دیدم که جانم میرود... در زدم داد زدیم دیگه در باز نشد. پای در نشستمو زار زدم چشمامو بستم. کم کم بازشون کردم محیط غریب بود من تو دشت بودم اینجا شبیه بیمارستان بود مرد سیاه پوشی پشتش بهم بود. خواستم بلندبشم مرد چرخید سمت من آقاجونم بود با لباس سیاه چشمایی غمزده.

-بابا جان کژال خوبی؟

امیرم کجا بود. -بابا امیرم.؟ بغضم شکست آقاجون بغلم کرد گریه کردم زار زدم آقاجون سعی میکرد آروم کنه.

-باباجان تو باید قوی باشی به خاطر لایین پسر. ذهنم جرقه زد -آقاجون لایینم کجاست؟. -حالش خوبه بابا پیش ژالست. باز گریه بودو گریه کمی آروم شدم که بابا گفت: که لایین رو بردن خونه عمو ژاله که تهران زندگی میکنن و یکی از همسایه ها بجه شیرخواره داره و به لایینم شبر داده. و چیزایی بعدش گفت که مخم سوت کشید. -بابا جان تو یه شبانه روزه بیهوش بودی. راستش نمیدونم چطوری بگم بهت راستش. یخ زدم به رور گفتم واسه لایین اتفاقی افتاده؟ -نه نه اون حالش خوبه. دستامو گرفت. باباجان امروز امیرحسینو خاک کردن. باصدای بلندی گفتم چی.؟ -آروم باش باباجان صدات مریضا رو اذیت میکنه.

-آقاجون شما چی دارین میگین من و پسرش نبودیم چطور چطور تونستن خاکش کنن چرا واقعا چرا. جوابم فقط سکوت بابا بود هضم این کار برام واقعا دشوار بود. آقا سهیل هم اومد شب بود منو مرخص کردند با اصرار زیاد رفتیم سمت قبرستون. از حرف های سهیلو بابا فهمیدم که پدر امیر گفته من حق ندارم توی مراسم باشم حتی آقا حوتم نداشتن. نمیدونستم تا این حد از من متنفرن. ولی حق من بود توی مراسم خاکسپاری عزیزم باشم. رسیدیم سهیل جلو راه میرفت دوست امیرم بود اونم قامتش خمیده شده بود سکوت غریبی بود خلوت. جلوی یه تل خاک ایستاد یه پارچه ترمه یه تاج گل بزرگ یه عکس و یه لبخند. لبخند زد بااشک به صاحب قلبم. خم شدم روی خاک بغلش کردم سکوت



شکست حق هقو زار زدنو گلگی من بود تنهام گذاشت حاکم قلبم تنهام گذاشت...آخ امیرم چه کنم بعد تو چه کنم با قلبم چه کنم با نبود مهربونیت چه کنم با لایون بی انصاف چرا رفتی؟(چرا رفتی چرا من بیقرارم) فکر دلمو نکردی ناز کشم کجا رفتی عشق کژال کجا رفتی.؟بیقرارم بیقرار.

(بی تو با خاطراتت چه کنم....)

نمیدونم چقدر کنار امیرحسینم موندم چشمام دیگه باز نمیشد از بس گریه کرده بودم بابا اومد کنارم بعد آقا سهیل اومد اونا هم چسماشون سرخ بود فاتحه ایی خوندن و من به سختی از اونجا دور شدم فقط میدونستم لایون پیش ژاله است خونه عموشون دم برای لایونم کباب بود که دیگه بابای مهربونش رو نداره دم برای خودم و امیرحسین میسوخت که هنوزم خانواده اش از من خوششون نمی اومد دم خون شد که حتی اجازه ندادن سرخاکسپاری امیرحسینم باشم دم خون بود از نبود حاکم قلبم.رسیدیم خونه عمو سهیل که با اصرار زیاد اونا نداشتن که به مسافرخونه بریم ودعوتون کردن.وقتی ژاله رو دیدم هم رو بغل کردیم و گریه مبرکردیم.چقدر سخت بود.به اصرار زن عموی ژاله و خودش دوشی گرفتم و به زور چندقاشوق سوپ خوردم بعد لایون رو شیر دادم لایون شیرمیخورد و من گریه میکردم دم بهونه

امیرحسینمو میگرفت دم دستای پرمحبتشو میخواست چقدر عمرخوشبختیم کوتاه بود.

صبح باپدرم و آقا سهیل برای مراسم ختم رفتیم خونه پدرامیر.که با برخورد بد پدرش با من وپدرم روبه رو شدیم.عقیدش این بود زنده ی امیرحسین رو ازشون گرفته بودم مرده اش رو دیگه برای اونا بزارم.دم شکست از نامهربونیشون حرفی نزدیم داغ دار بودن چندسال آخر هم پسرشون رو کنارشون نداشتن درکشون مبرکردم ولی نمیدونم چرا اونا من رو درک نمبرکردن؟!باز رفتم سرخاک امیراونجا عزاداری میکردم .بعدچندساعت برگشتیم خونه آقای کاوه عموی ژاله.ممنونشون بودم که مراقب لایونم بودن.خواهرام و فامیل زنگ زدن که میخوان برای مراسم بیان تهران که من نذاشتم و گفتم بعداز مراسم سوم برمیگردیم و ایلام برای امیرحسین مراسم میگیریم .

روز سوم نرفتم خونه پدرامیرحسین ولی وقتی رفتن سرخاک منم رفتم لاوین رو هم با خودم بردم. که هم بقیه لاوین رو ببینن وهم منو لاوین با امیرم خداحافظی کنیم چرا که دیگه توی اون شهر کاری نداشتیم امیرحسین برای همیشه توی قلب من زنده میموند. همه مخالف این کارمن بودندکه همزمان باخانواده پدری امیراونجا باشیم. ازبرخورد بدشون میترسیدن. ولی برای من این مهم بودکه من ولاوین بایدحضورداشته باشیم. برای من مهم بود بدونن امیرحسین یادگارباارزشی داره. من وباباجلو راه میرفتیم سهیل وژاله که لاوینم بغلش بود پشت ما راه میرفتند. رفتم جلو حالا به جای خاک یک سنگ سیاه که نوشته هاش طلایی بودو عکس امیرم روش حکاکی شده قرارگرفته بود. اشکام پایین چکیدن نگاه متعجب بعضیا رو میدیم مهم نبود خم شدم داشتم فاتحه میخوندم که دستی از روی چادرم بازوم رو گرفت و به شدت من رو کنار زداز این حرکت شوکه شدم. وباحالت ترس وتعجب به کسی که همچین کاری کرده بود نگاه کردم.

پدر امیرحسین بود که باخشم به من نگاه میکرد نگاهش کردم اونم پیرتر شده بود ولی همچنان با ابهت. پدرم خودش رو بهم رسوندوبلندم کرد خواست چیزی بگه که نذاشتم،-بابا مراسم شوهرمه خواهش میکنم. به سمت پدر امیربرگشتم وافعیتش این بود مبترسیدم ازش خشم ازقیافه اش میباید امیرحسین گفته بود که پدرش وقتی عصبی میشه واقعا ترسناک میشه و نبایدحرفی زد چون دیگه کنترل شرایط سخت میشه ولی الان دراین شرایط سکوت جایز نبودباتمام ادب و احترام سعی کردم باپدرش حرف بزنم سرم رو پایین انداختم و چادرم رو توی مشتتم گرفتم.

-پدرجان من شیش سال زن پسرشما بودم. ح....

هنوزجمله ام رو نگفته بودم که صدای بلندپدرش باعث شداز ترس چشمم روبیندم.-ساکت شو. توهیچوقت عروس خانواده مانبودی زندش بس نبود گرفتی مرده اش رو برامون بزار. اشکام مثل سیل پایین میومدن. آقاچونم گفت: این حق دختر منه که توی مراسم ختم شوهرش شرکت کنه. همین حرف پدرم پدرامیررو عصبی ترکرد- تو اگه پدر بودی و از حق چیزی میفهمیدی اجازه نمیدادی دخترت پسر رو ازمن بگیره. نمیتونستم تحمل کنم این حرف ها رو لحن بدی که باپدرم حرف میزد تحملش

برام سخت بود کسی بد با پدرم حرف بزنه، از طرفیم پدرامیرحسین بزرگتر بود و من هم نمیتونستم چیزی بگم باید حرمت نگه میداشتم. امیرعلی برادر امیرحسین جلو اومد و روبه ما گفت: کمی برای خودتون ارزش قائل باشین و ببشتر از این آبروی ما رو نبرین ما آبرو داریم شما ارزشی برای آبروی خودتون قائل نیستین ما هستیم. نگاه پر از غرور و همراه با تحقیر امیرعلی دو نمیتونستم تاب بیارم نمیتونستم حرفی به پدرش بزنم لااقل نمیتونستم جواب این کوه غرور رو بدم. با خم سرم رو بلند کردم و چشمام رو دوختم توی چشمای امیرعلی که هیچ شباهتی با عسلی شیرین چشمای امیرحسینم نداشت چشمای این مرد مثل شب تاریک بود- آقای آرمان این حق منه که توی مراسم شوهرم شرکت کنم این مراسم برای من و پسرم حکم خدا حافظی رو داره فکر نمیکنم شرکت در مراسم ختم شوهرم و پدر پسرم بی آبرویی باشه اگر این جمعیت یک ذره انصاف داشته باشن مثل شما نباشن من رو بی آبرو نمیدونن. دستم که توی دست های حمایتگر پدرم بود رو خارج کردم و به سمت ژاله رفتم اونم داشت گریه میکرد لاوین رو ازش گرفتم و رفتم سمت پدرامیرحسین. - این پسره این پدره با دستم به قبر امیرم اشاره کردم. - این نوه ی شماست حق داره خدا حافظی کنه هرچند شما اجازه ندادین برای مراسم خاکسپاری باشیم ولی این حق پسر منه شما من رو به عنوان عروس قبول ندارین ولی من مادر نوه ی شما هستم. بغض داشتم ولی اشکام جاری بود آب دهنمو قورت دادم با صدای آرومتری گفتم: اجازه بدین بمونیم مراسم تموم شد از اینجا میریم قول میدم که دیگه هروقت شما اینجا بودین ما پامونو اینجا نزاریم. ولی الان بزارین بمونیم بزارین دم آروم شه شما پسرتون رو از دست دادین منم شوهرم و پدر پسرم رو. پدرش فقط نگاهم میکرد انگار آروم تر شده بود. نفس کم اوردم هم حرف میزد هم اشک میریختم روی زمین نشستم کنار قبر امیر یک نفر با صدای بلند گفت صلوات ختم کنین. همه صلوات فرستادن تا آخر مراسم اونجا بودیم. تمام حرف های دم رو به امیرحسین زدم قول دادم لاوین رو خوب بزرگ کنم. وداع کردم ب

ا عزیزجانم باید برمیگشتم به شهر خودم.

(و اما....بی تو این شهر مرا حبس میشود)

قبل از رفتنمون لاوین رو بردم پیش مادر امیرحسین مادری که عزادار پدرش بود امیرم عسلی شیرین چشماش رو از مادرش به ارث برده بود. لاوین رو بغل گرفت و گریه کرد من رو هم مهمان آغوش مادرانه اش کرد. سفارش یادگار پدرش رو کرد و قول گرفت که لاوین رو به دیدنش بیارم. برگشتیم ایلام مراسم باشکوهی برای امیرم برگزار شد. فرهاد برادرم هم بهم زنگ زد و خیل ناراحت شد و بیشتر غمش از این بود که کنارم نیست که پشتم باشه و مرهم زخمم. زندگی من و پسرمد ادامه داشت بدون حاکم قلبم. کارم شده بود گیتار زدن شبانه برای لاوین وبی تابی خودم برای عشقم. نزدیک چهلم امیرحسین بود لاوین یک ماهی بزرگتر شده بود و زیباتر. اینبار خیلی از اقوام همراهمون برای مراسم اومدند تهران. ولی من به پدر امیرحسین قول داده بودم که تا اون سرخاک پدرش هست من نباشم. منتظرشدم اونا اول برن بعد از رفتنشون ما رفتیم سرخاک دم پرمیکشید برای امیرم دم تنگ شده بود بیقرار بودم. قرار بود شب رو تهران بمونیم و فردا صبح حرکت کنیم. همه ی اقوام رو اسکان دادیم تو یه مسافرخونه ژاله و سهیل من رو همراه همیشگی من توی این مدت بودند بعد از مراسم همراهشون رفتم خونه ی آقای آرمان به مادر امیر قول داده بودم که لاوین رو به دیدنش میبرم. وقتی رسیدیم امیرعلی جلوی در بود و ناظر کارچند نفری که پرچم های تسلیت و تاج گل ها رو جمع میکردند. سهیل به طرفش رفت و بهش دست دادو تسلیت گفت ژاله هم همینطور. امیرعلی متوجه من شد که کمی دورتر ایستاده بودم با اخم اومد جلو ترسبدم ولی به روی خودم نیاوردم- واسه چی باز دوباره اومدی اینجا؟ جوابشو ندادم که دوباره گفت: ها!!!!!! چیه اومدی پی ارث و میراث؟! این حرفش خیلی برام سنگین بود یه نفس عمیق کشیدم که آروم بشم نمیخواستم بی احترامی کنم من برای قولی که به مادر جون داده بودم اومده بودم. توی چشماش نگاه کردم نگاهم پراز خشم بود ولی خودم رو کنترل میکردم فقط تونستم بگم: من برای چیز دیگه ایی اینجام من به مادر جون قول دادم که لاوین رو بیارم دیدنش در ضمن شما طرف حساب من نیستین پس بفرمایید کنار. درست از کنارش رد شدم امیرحسین همیشه میگفت امیرعلی خیلی مغروره و متنفره کسی غرورش رو نادیده بگیره. باوجود اینکه در خونه باز بودم زنگ زدم من حق ورود نداشتم اصلا هم دم نمیخواست یک بار دیگه از اینجا

بیرونم کنن. به خانمی که اف اف رو جواب داد گفتم بگه مادر جون بیاد بیرون. بعد از چند دقیقه مادر جون اومد و کلی از منو ژاله و سهیل خواست که بریم داخل. قبول نکردم و گفتم حق ورود ندارم پدرجان راضی نیستن ژاله و سهیل آقا مبتونن برن داخل و من بیرون منتظر میمونم. اونا هم قبول نکردند مادر جون مرتب لایون رو به خودش فشار میداد بوش میکرد و میبوسیدش و قربون صدقش میرفت. بغضم گرفت برای این مادر نخواستم لایون رو زود ازش جدا کنم برای همین گفتم که لایون رو وقتی اومدیم شیردادم و گرسنه نیست پسر آرومیم هست اگه دوست داشته باشن بپرنش داخل شاید پدرجان هم دوست داشتن نوه اش رو ببینه. یک ساعت دیگه میام دنبال لایون. مادر جون کلی خوشحال شد و باز تعارف زد بریم داخل که رد کردیم. توی پارک نزدیک خونشون نشستیم تا زمان بگذره استرس داشتم ولی سعی کردم آروم باشم. یک ساعت گذشت و رفتم لایون رو تحویل گرفتم مادر جون قول گرفت دوباره لایون رو بیارم دیدنش یه پلاک و ان یکاد هم انداخته بودن گردنش که تشکر کردم بابت اون هدیه مادر جون شماره من رو هم گرفت که با من در ارتباط باشه و حال لایون رو بپرسه. روز بعد برگشتیم ایلام پدر و خواهرام لباس های سیاهم رو از تنم درآوردن واز من خواستن به آرایشگاه برم که من قبول نکردم بعد از امیرم برای کی خوشکل میکردهم.

حدود یک ماهی میگذشت که یک احضاریه به دستم رسید واز من خواسته شده بود برای هفته ی دیگه به دادگاه برم. من و آقا جون به دادگاه رفتیم معلوم شد خانواده ی آرمان از من شکایت کرده بودند و خواستار حضانت لایون شده بودند. وقتی فهمیدم دنیا دور سرم چرخید اشکام تند تند پایین می اومدند این خانواده قصد صلح با من نداشتند؟! گفتم آقا جون میخوان لایونم رو از من بگیرن که پدرم اطمینان داد و گفت که نمیتونن ولایون مال خودته.

بعد از کش و قوس های فراوان و استرس های زیاد من بین رفتن به دادگاه که توی این مدت حتی خانواده ی آرمان رو ملاقات نکرده بودم فقط وکیلشون کار هاشون رو انجام میداد. بالاخره حضانت

لاوین رو به من دادند و اینکه خانواده ی آرمان حق دارند هرچند وقت یک بار لاوین رو ببینن. دادگاه آخرتونستم نفس راحتی بکشم ولی این آرامش قبل از طوفان بود...

در این مدت مرخصی تحصیلی من هم تموم شد و برای گذروندن ترم آخر درسم وارد دانشگاه شدم. از بابت حضانت لاوین خیالم راحت شده بود ولی پیغام های پدر امیرحسین که لاوین رو از من میگیره نمیداشت بی استرس باشم. لاوین هشت ماهش شده بود و بی نهایت دوست داشتنی. من مشغول درس خوندن بودم تیر ماه امتحاناتم رو دادم و موفق شدم لیسانسم رو بگیرم. از تهدید های آقای آرمان بزرگ به کسی چیزی نگفتم. اما مادر جون با من در تماس بود مهربون بود مثل امیرم دلداریم میداد و میگفت پدرجان چون نوه اش رو دوست داره این حرف ها رو میزنه. با حرف ها و دلداری های مادر جون آرام شدم و قول دادم این ماه لاوین رو به دیدنشون میبرم. پدرم خواست که همراهم بیاد که قبول نکردم بیلپت رفت و برگشت گرفتم به فاصله یک روز. لاوین رو مثل دفعه ی گذشته به دیدنشون بردم و چند ساعتی رو تنها گذاشتمش اینبار استرسگ خیلی زیاد بود میترسیدم از مادر جون قول گرفتم حواسش به لاوین باشه و پیام و تحویلیم بده. توی پارکی که دفعه قبل رفته بودم رفتم ولی از استرس فقط قدم میزدم دم برای لاوین تنگ شده بود. رفتم دنبال لاوین اینبار مادر جون سخت از لاوین دل کند من هم خیلی ناراحت شدم و عذرخواهی کردم که دارم لاوین رو ازشون جدا میکنم، ایندفعه پدرجان هم یک پلاک طلا که یک چشم آبی بود رو گردن لاوین انداخته بود. باز مادر جون اصرار کرد به موندنم و من حرف قبلیم رو زدم که صاحب خونه راضی نیست. خداحافظی کردم و از اونجا دور شدم و یک نفس آسوده کشیدم. ژاله هم نگذاشت که شب رو هتل بمونم و به عموش زنگ زده بود که دنبالم اومد و شب رو اونجا بگذرونم. صبح روز بعد آقای کاوه زحمت کشید و من رو به فرودگاه رسوند. دلشوره عجیبی داشتم حس میکردم دوباره یک اتفاق تازه قراره رخ بده. وقتی رسیدم هرچی زنگ خونه بابا رو زدم کسی جواب نداد، کلید طبقه خودم رو داشتم وسایلم رو داخل گذاشتم و رفتم سمت مغازه آقا جون شاگردش داخل مغازه بود یک پسر نوجون گفت آقا جونم قلبش درد گرفته و بردنش بیمارستان تمام بدنم میلرزید زنگ زدم هانا که بپرسم چی شده و ادرس بیمارستان رو بگیرم که هانا گفت کژال بیا بدبخت شدیم.

هانا آدرس بیمارستان رو داد نمیدونم چه جوری خودم رو به اونجا رسوندم بابا یک سگته خفیف کرده بود آقاچونم بعداز دو روز بستری شدن ما رو تنها گذاشت و دوباره من رو سیاه پوش کرد.روژین خواهرم از اصفهان اومد همه ی ما بی تاب پدر بودیم .نمیدونستیم کی این خبر رو به فرهاد بده و عمه مسئولیتش رو قبول کرد..روژین تا چهل آقاچون پیش ما موند چند سالی بود که ازدواج کرده بود ولی هنوز از بچه دار نشده بودن.این مدت فهمیدیم که روژین بارداره واین ما رو خیلی خوشحال میکرد و کمی از غم ما کم میکرد.دوقلوهای هانا ازهمه ی بچه هامون بزرگتر بودند آراین و آرزو بچه هایی شیطون و دوست داشتنی چهارسالشون بود.

یک روز داشتم با لاوین بازی میکردم در زدند اف اف خراب شده بود و باز نمیکرد رفتم پایین که در رو باز کنم در رو باز کردم از تعجب دیدن دو نفری که الان جلوم بودن دهنم باز موند خودم رو جمع جور کردم و تعارف زدم داخل بیان پدر و مادر امیرحسین بودن.مادر جون منو بغل کرد و تسلیت گفت به خاطر مرگ پدرم.وپدرجون اما فقط به یک تسلیت میگم اکتفا کرد که همینم از نظر من خودش خیلی بود.بالا رفتیم تعارف کردم و مادر سریع رفت پیش لاوین و بغلش کرد پدرجون هم کنارش قرار گرفت.رفتم وسایل پذیرایی رو آماده کردم برگشتم پیششون مادر جون گفت که از ژاله شنیده چه اتفاقی برای پدرم افتاده و خیلی ناراحت شده بود.تشکر کردم وهیچی دیگه نگفتم .فقط صدای مادر بود که با لاوین بازی میکرد.پدرجون بی مقدمه گفت:-الان که پدرت از دنیا رفته دیگه کسی رو نداری از تو ولاوین حمایت کنه بهتره لاوین رو به ما بدی و به فکر زندگی خودت باشی.مثل اینکه خواستگارهای خوبیم توی این مدت پیدا کردی آقای کاوه پدرژاله میگفت که خواستگار داری و از من اجازه میخواست که بیان خواستگاریت مثل اینکه رسم دارین از خانواده شوهر مرحوم دختر اجازه بگیرین حضانت لاوین رو بده به ما و بعد برو پی زندگیت.پدر جون حرف می

زد و من هرلحظه متعجب تر میشدم.آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:پدر جان شما الان مهمان من هستین و صد البته تاج سر من ولی این چه حرفیه میزنید لاوین پسر منه از خون من چطور میتونم

اونو از خودم جدا کنم اصلا کی گفته من میخوام ازدواج کنم من هنوز عزادار شوهرم هستم هنوز سال شوهرم نگذشته کی به فکر ازدواج کردن افتاده؟! اشکام دیگه راه خودشون رو پیدا کرده بودند- پدر جان من همیشه سعی کردم به شما و خانوادتون نزدیک بشم ولی خودتون من رو قبول نکردین همونطور که قبلا امیرحسین چند وقت یک بار به دیدنتون می اومد من هم لایین رو میارم خدمتتون و خودتونم هر وقت خواستین میتونین تشریف بیارین ببینینش خدمتتون روی چشم من ولی از من نخواین جگر گوشه ام رو از خودم جدا کنم. عصبی از جاش بلند شد و گفت: چطوری میخوای خودت بزرگش کنی لابد توی این قوطی کبریت با چه پولی چه امکاناتی.. ببخشید پدر جان ولی همه چیز که پول نیست من تمام تلاشم رو برای خوشبختی لایینم میکنم این رو مطمئن باشید.. من نمیزارم، نمیزارم این پسر من مثل قبلی بدبخت کنی ازت میگیرمش حتی به زور. این حرف رو زدن و از خونه زدن بیرون مادر جون هم با ناراحتی زیاد رفت. دوباره من موندم و اشکام..

با ژاله تماس گرفتم و قضیه خواستگاری رو پرسیدم بعد از کلی عذر خواهی گفت گویا یکی از آشناهشون قبلا من رو دیده و خوشش اومده و میخواست اقدام کنه که من ازدواج کردم و حالا دوباره این موقعیت براش محیا شده میخواست که دیر نشه. بعد از چند روز مادر جون اومد و گفت: بهزاد (پدر جون) من رو فرستاده لایین رو میخواد که پیش ما بزرگ بشه، حرفشون رو قطع کردم - مادر جون شما خودتون مادرین من چطوری از جگر گوشم یادگار عشقم بگذرم. مادر جونم کلی معذرت خواهی کرد و رفت. روز بعد آقای آرمان خودش تنها اومد و چیزهایی بهم گفت که مخم سوت کشید- بین دختر جان من میخوام نوه ام توی نازو نعمت بزرگ بشه نه اینکه منتظر یک لقمه نون باشه، وقتی حضانتش رو ندادی خواستم به زور بگیرمش میبردمش یه کشور دیگه که دست هیچکس بهش نرسه و تو فقط خوابش رو ببینی ولی به خاطر ثریا (مادر جون) این کار رو نکردم به ثریا گفتم یک پیشنهاد بهت میدم اگر قبول کردی که هیچ و اگر نه که من سر حرفم هستم و هر جور شده لایین رو ازت میگیرم. مثل اینکه توی شهر شما رسمه اگر شوهر دختر بمیره و اون خانواده پسر مجرد داشته باشن اون دختر میتونه به عقد پسر مجرد دربیاد... با بغضو گریه بلند شدم و گفتم: پدر جون شما چطوری میتونین



این حرف رو به من بزنید من عاشق امیرحسینم بودم و دیگه هم قصد ازدواج ندارم من نمیزارم لاوینم منتظر یک لقمه نون باشه..

-نزار نزار پسرت رو به زور ازت بگیرم قانون اگه حضانت رو به تو داده بابد بدونی که بهزاد آرمانم قانون خودش رو داره کاری نکن جوری ازت بگیرمش که تا عمر داری چشمت به چشمش نیافته. با هزار بدبختی امیرعلی رو راضی کردم به این کار تا آخر هفته وقت داری خوب فکراتو بکنی یا با ما زندگی راحتی خواهی داشت یا لاوین رو دیگه هیچوقت نمیبینی این حرف آخرمه فکرکن که فقط یک حرفه.. حرفاشونو زدن و رفتن. اشکام مثل آبشار خروشان پایین می اومد لاوین رو محکم بغل کرده بودم و از خدا میخواستم کمکم کنه و تنهام نزاره..

هانا برای نهار دعوتم کرده بود و خواسته بود یک روز کامل رو اونجا بمونم حرف های پدرجان رو به هانا گفتم و در کمال ناباوری گفت که قبول کنم - تو که نمیتونی از پسرت بگذری خودت بهتر از هرکسی پدرشوهرت رو میشناسی اگه لاوین رو ازت جدا کنه و بره یه کشور دیگه میخوای چیکار کنی؟ تو همش بیست و دو سالته هم خیلی جونی هم خیلی خوشکلی اطرافت پراز گرگه که برات دندان تیز کردن تا آقا جون بود کسی نمیتونست چیزی بگه ولی حالا اون نیست بی پشت و پناه با یه بچه میخوای چیکار کنی؟! حرف های مردم رو نمیشنوی؟! احساسی تصمیم نگیر به خاطر لاوین درست فکر کن.

تحمل حرف های هانا رو نداشتم میخواستم از اونجا برم که نگذاشت هر جور که بود روز رو به شب و شب رو به روز رسوندم. صبح دوست داشتم کمی پیاده روی کنم لاوین رو توی کالسکه اش گذاشتم و راه میرفتم تا مهلتی که آقای آرمان داده بود یک روز مونده بود و همین موضوع ترسم رو بیشتر میکرد نه راه پس داشتم نه راه پیش نه میتونستم زن امیرعلی بشم و نه میتونستم از لاوینم جدا بشم. رفتم سمت داروخونه که چندتا وسیله احتیاج بود برای لاوین رو بگیرم داروخانه شلوغ بود سفارشاتم رو دادم رفتم پول رو بدم صندوق یک نفر جلوم بود چشمم به لاوین بود که صندوق دار صدام زد برگشتم سمتش و پول رو پرداخت کردم. برگشتم سمت لاوین ولی نه لاوین بود نه کالسکه



بین خانم کوچولو خودت خواستی که این ماجرا به اینجا ختم بشه اگه پسرت رو با زبون خوش میدادی به ما اینجوری نمیشد، میخواستیم که لاورین رو به زور بگیریم که حتی چشمت بهش نیافته که به خاطر مادرم، پدر اون پیشنهاد مسخره رو داد که من پیام توی جوجه رو بگیرم من اهل زن گرفتن نیستم اگر هم یک روز خواستم بگیرم مطمئن باش تو یا مثل تو رو نمیگرفتم چون تو در شان من نیستی ولی فعلا به خاطر پدر و مادرم قبول کردم که اسم تو وارد شناسنامه ام بشه...

عصبیم کردم تحمل حرف هاش سخت بود دستم رو بالا آوردم

-استپ آقای محترم، شما کی هستین که اینجوری دارین با من حرف میزنین هالالا خیال کردین مملکت قانون نداره من ازتون شکایت میکنم.

اخمای امیر علی بدجور رفت توی هم و گفت: هیششش گفتم نپر وسط حرفم، خواستم چیزی بگم که با یک اخم غلیظ تر و صدای بلندی گفت: ساکت باش و خوب گوشاتو باز کن پدرم داره در حقت لطف میکنه حتما امیرحسین راجب پدرم بهت گفته که اون هرچیزی که میخواد باید بشه در صورتی که لاورین رو با زبون خوش بهش ندی یا پیشنهادش رو قبول نکنی پسرتو برای همیشه ازت میگیره پدر من قانون خودش رو داره قدرت پول رو فراموش نکن کوچولو کاری که رو بخواد میکنه از ایران خارج میشه و دستت به هیچی بند نیست. پس گوش کن فکر نکن من مشتاق ازدواج با همسر برادرم هستم، حتی اگه این قضیه رو نادیده بگیرم تو در حدو اندازه من نیستی خیال میکنی چون برادر مرحومم خامت شد منم خامت میشم نه جوجه حتی فکرشم نکن از نظر من تو یه جوجه کلاغی که در اثر شانس زیادت وارد خانواده ما شدی، تو مجبوری تن به این پیشنهاد بدی اگه پسرت رو میخوای. منم مجبورم چون حرف پدرمه. ولی اگه ازدواجی صورت گرفت کسی ماجرا چیزی نمیفهمه تو زندگی خودت رو داری منم زندگی خودم رو حالا برو فکراتو بکن.

اشک توی چشمم جمع شده بود بغضم توی گلوام آماده شکستن بود ولی نمیذاشتم اشکام پایین بیان اونم جلوی این کوه غرور در اتاق رو باز کرد و گفت فردا زنگ میزنه اگه موافقم که کارهای عقد رو انجام بده و اگر نه یک خداحافظی حسابی با لاورین داشته باشم.

از اونجا اومدم بیرون اونم با چه حال زاری مونده بودم چیکار کنم کسی رو نداشتم بهش تکیه کنم. تا صبح پلک روی هم نذاشتم فقط فکر میکردم ولاوین رو نگاه میکردم، حتی ثانیه ایی به نبودنش نمیتونستم فکر کنم نه میتونستم از پسرم بگذرم نه ازدواج کنم برای من شده بود انتخاب بین بد و بدتر. صبح شد چشمم از گریه زیاد و شب نخوابی باز نمیشد، تلفنم زنگ خورد امیرعلی بود رد تماس زدم و بهش پیام دادم قبوله.

حتی نمیخواستم صدایش رو بشنوم. رفتم خونه هانا به هانا گفتم به روژینم زنگ زدم اونا معتقد بودن کار درستی انجام میدم، ازشون خواستم چیزی به فرهاد نگو. کارهای عقد انجام شد من حتی روز آزمایش خون هم جداگانه رفتم اسم و ادرس محضر و تاریخ عقد رو هم از امیرعلی گرفتم نمیخواستم کوچکترین برخوردی رو باهاش داشته باشم.

برای روز عقد سرتا پا سورمه ایی پوشیدم چادرمم مشکی بود این عقد اجباری کم از مرگ من نداشت مرگ غرورم بود. به خودم قول داده بودم بعد از امیرحسین اسم مرد دیگه ایی رو وارد شناسنامه ام نکنم ولی حالا اسم برادر خودش وارد شناسنامه ام میشد...

قبل از خوندن خطبه ی عقد با امیرعلی حرفام رو زدم قرار شد هیچکدوم کاری به کار هم نداشته باشیم تربیت لاوین دست من میموند، امیر علی هم گفت این بند رو به قرارداد بینمون اضافه کن شاید روزی از کسی خوشم اومد و خواستم ازدواج کنم و در اون صورت اسم من از شناسنامه اش پاک میشد. من هم با کمال میل قبول کردم و بهش گفتم حتی براش دعا میکنم که زودتر عاشق بشه. عقد انجام شد با هانا و شوهرش رضا

خواستم برگردم که به امیر علی گفتم کی برمیگرده تهران که اون هم گفت فردا ساعت شیش صبح حرکت میکنه دیگه منتظرش نشدم حتی تعارفشم نکردم که بدونه این کار واقعا برای من از سراجبار بوده. لاوین و بچه های هانا پیش عمه بودند لاوین رو آوردم و هرچی که هانا گفت بزار پیام کمکت

وسایلت رو جمع کنی قبول نکردم میخواستم خودم وسایلم رو جمع کنم و با خونه ایی که چند سال با امیرحسین زندگی کردم خداحافظی کنم و خاطراتش رو دوباره مرور کنم.

وقتی وارد خونه شدم بغضم شکست و باصدای بلند گریه میکردم لاوین اول تعجب کرد بعد اونم ترسید و شروع کرد گریه کردن سعی میکردم آرام باشم و لاوین رو هم آرام کنم ولی بدتر میشدم هرجوری بود لاوین رو خوابوندم و شروع کردم جمع کردن وسایل خودم و پسرم فقط لباس و وسایل ضروری رو برمیداشتم چند ساعتی بستن چمدون ها طول کشید. چشمام قرمز قرمز بود لای چشمام باز نمیشد درسته قرار من و امیرعلی بر این بود که فقط اسمی متعلق به هم هستیم ولی میدونستم حقیقت چیز دیگه ایه، واقعیت این بود من واقعا زن امیرعلی میشدم که هم برام تلخ بود و هم سخت. صبح بعد از خوندن نماز هانا و رضا اومدن پیشم که من سفارش های لازم رو بهشون کردم و از رضا خواستم وسایل اضافی رو بفروشه و پولشو به حسابم بریزه خونه پدری هم فعلا کاری باهاش نداشتیم تا اومدن فرهاد. امیر علی اومد وسایل رو داخل ماشین گذاشتن من و هانا توی بغل هم گریه میکردیم هانا همش بهم امیدواری میداد. در طول شبانه روز گذشته سرجمع چهار پنج ساعت رو چشمام اشک نریخته بود، هانا سیدی داد که تنقلات و چایی و... که داخلش بود هیچی نخورده بودم سرم خیلی درد میکرد از هانا و رضا خداحافظی کردم. ماشین امیرعلی یک شاسی بلند مشکی بود رفتم صندلی عقب نشستم خداروشکر خواب لاوین هم سنگین بود و تا حدودای ساعت یازده صبح میخوابید. امیرعلی هیچی نگفت که چرا پشت نشستم ولی معلوم بود بهش برخورده برام مهم نبود، یه مسکن همون اول راه خوردم و سعی کردم بخوابم، میدونستم چقدر خوابیدم که با تکون های لاوین توی بغلم از خواب بیدار شدم احساس گرسنگی میکردم کمی با لاوین حرف زدم و شیرش دادم وبعد رفتم سراغ چیزهایی که هانا برام گذاشته بود. یک تعارف سرد به امیر علی کردم که سردتر از خودم ردش کرد. سکوت ماشین رو من ولاوین میشکستیم با لاوین کوردی حرف میزدیم دوست نداشتیم بفهمه که من چی میگم به لاوین فقط نمیفهمیدم چرا پخش ماشین رو امیرعلی روشن نمیکرد، یک ساعت دیگه هم روند بعد کنار یک رستوارن نگه داشت و گفت پیاده شو.

انگار چیزی به اسم ادب در وجود این بشر نیست یه بفرماییدی چیزی، درسته رفتار من هم باهش سرد بود ولی ادب رو رعایت میکردم. موقع اذان هم بود ساک لاورین رو هم برداشتم که عوضش کنم اول کارهای لاورین رو انجام دادم و اون رو دست امیرعلی سپردم و خودم رفتم نماز رو بخونم. وقتی برگشتم امیرعلی سفارش غذا داده بود و داشت با لاورین بازی میکرد تضاد کوچیکی لاورین با درشت هیکل بودن امیرعلی باعث شد خنده روی لبم بشینه که زود جمعش کردم ظرف غذای لاورین رو هم برداشتم که آب جوش براش بیارم کمی حریر بادام بهش بدم. غذای لاورین رو هم دادم غذای خودم دیگه یخ کرده بود. امیرعلی حتی یک تعارفم نزد حالا که سیر شده خودش لاورین رو از من بگیره که من هم غدام رو بخورم.

لاورین مرتب از سرو کولم بالا میرفت ونشد که چیز زیادی بخورم امیرعلیم کنار آکواریوم رستوران مشغول تماشای ماهی ها بود انگار توی عمرش ماهی ندیده لجم گرفت از اینکه منو نادیده گرفت من همیشه کانون توجه بودم همه همهمجوره هوام رو داشتن ولی این آقا علنا من رو ندید میگرفت کم میشد ازش که لاورین رو بگیره منم دولقمه غذا بخورم. غذا رو نخورده ول کردم و رفتم سمت صندوق و پول یک پرس غذای خودم رو حساب کردم احتمال میدادم امیرعلی از این کارم خیلی بدش بیاد ولی تا اون باشه یه کمی مراعات کنه، بدون زدن حرفی بعد از پرداخت پول به صندوق رفتم بیرون سمت ماشین بعد از چند دقیقه آقا با قیافه ایی اخم کرده اومد گفتم دیگه باید فاتحه خودم رو بخونم ولی در کمال تعجب بی حرف سوار ماشین شد من و لاورینم سوار شدیم گاز ماشین رو گرفت وباسرعت رانندگی میکرد تموم حرصش رو انگار سر پدال گاز خالی میکرد سرعتش خیلی زیاد بود از ترسم چسپیده بودم به صندلی لاورین رو هم محکم بغل گرفته بودم مدام صلوات میفرستادم ولی غرورم اجازه نداد چیزی بهش بگم از آینه یه نگاه به من انداخت فکرکنم رنگم گچ دیوار شده بود من از سرعت میترسیدم پوزخندی زد و سرعت ماشین رو کم کرد پخش رو هم روشن کرد یه آهنگ خارجی بود لاورین خیلی خوشش اومد و دست میزد. چون با سرعت رانندگی کرده بود بین راه توقف نداشتیم و زودتر از حد معمول رسیدیم تهران از امیرعلی خواستم که من رو ببره سرخاک امیرحسین یه نگاه

عمیق از توی آینه بهم انداخت و بعد بی حرف رفت سمت قبرستان پشت یکی از چراغ قرمزا از بجه هایی که گل میفروختند یه دسته گل خریدم. بغض بدی گلوم رو گرفته بود رسیدم سرقبر امیر

م لاین رو زمین گذاشتم فقط به قبر نگاه میکردم بطری گلابی که کنار دستم بود رو برداشتم قبر رو شستم بغضم داشت خفم میکرد گل ها رو پر پر کردم اشکام پایین اومدن امیر علی لاین رو برداشت و دور شد از ته دم زار زدم گریه کردم گله کردم به اندازه تمام سختی هایی که کشیده بودم... (رفتو ندیدی چه آمد بر سر من...)

همه ی حرف های دم رو به امیرحسینم زدم ازش خواستم دعا کنه برای خوشبختی لاین خواستم دعا کنه پدرش من رو قبول کنه و ببخشه. ازش خواستم من رو ببخشه که بعد از خودش اسم کس دیگه ای رو وارد شناسنامه ام کردم. امیرعلی لاین به بغل اومد فاتحه ایی خوند یه نگاه به من کرد و گفت: بلند شو دیگه بسه دیر شد. سرم رو تکون دادم فاتحه ایی خوندم عکس حکاکی شده روی سنگ رو بوسیدم اشکام چکید روی سنگ ببخش منو امیرم. بلند شدم و ایستادم جلوی امیرعلی دستامو دراز کردم که لاین رو بگیرم متوجه نگاه خیره ی امیرعلی شدم پوزخندی زد و لاین رو دستم داد و گفت کور کرده خودش رو انگار اسیری میبریمش. اخمام رو تو هم کردم و گفتم برای من خود اسیریه. قدم هام رو تند کردم سمت ماشین حالا کمی سبک شده بودم که تمام حرف های دم رو به امیرحسین زده بودم سوار ماشین شدیم باز امیرعلی حرصش رو سر پدال گاز خالی کرد ولی چون یه خورده ترافیک بود سرعت ماشین خود به خود کم بود منم لباس های لاین مرتب کردم موهایش رو شونه زدم و از عطر مخصوص خودش بهش زدم باید برای رفتن خونه ی پدر بزرگش مرتب میبود و این دفعه با دفعه های قبلی رفتنش متفاوت بود. خودم هم شال و چادرم رو مرتب کردم استرسم شروع شده بود میترسیدم از این راهی که قدم درش نهاده بودم میترسیدم از این آینده ی نامعلوم ...

رسیدیم پشت در عمارت بزرگ آرمان آب دهنم رو قورت دادم احساس کردم کمی رنگم پریده امیرعلی چندتا بوق زد که یک پیرمرد در رو باز کرد ماشین روی شن های داخل حیاط کشیده میشد ماشین از

حرکت ایستاد امیرعلی بی حرف پیاده شد حتی یک تعارف خشک و خالی به من نزد که پیاده بشم با خودم غر زدم ادب که نداره پسره ی بی ادب داشت از پله ها بالا میرفت که در ورودی باز شد و مادر جون اومد بیرون و با امیرعلی روبوسی کرد منم از ماشین پیاده شدم لایون رو محکم بغل کرده بودم پسرم برای چراغ های زیاد حیاط ذوق میکرد و سعی میکرد خودش رو سمتشون بکشونه . با پاهایی لرزون تا جلوی پله های نیم دایره ایی رفتم پدرجان هم اومد بیرون و امیرعلی دستش رو بوسید وبعد به من اشاره کرد - پدر اینم از سفارشتون .

خیلی بهم برخورد بهم گفت سفارش انگار کیک عروسیم اینجوری خطابم کرد اه اه واقعا ادب نداره این بشر. از پله ها بالا رفتم مادر جون به سمتم اومد بغلم کرد و خوش آمد گویی گفت لایون رو از بغلم گرفت و حسابی بوسه بارونش کرد. به خودم جرات دادم یه نگاه به سمت پدر انداختم که با ابهت خاص خودش ما رو نگاه میکرد دست مادر جون پشتم قرار گرفت و دم گوشم گفت برو پیشش یه لبخند از استرس زیادم که کاملا مصنوعی بود به مادر زدم و گفتم لایون رو بدید ببرم پیششون لایون رو گرفتم بغلم چند قدم سمت پدرجان برداشتم و بریده بریده گفتم س سلام .

اون هم فقط سرتکون داد از روی ادب دستی رو که روی عصاشون بود رو خم شدم و بوسیدم عصاشون رو به من دادند و بیحرف لایون رو از بغلم گرفتن و بوسیدن برای اولین بار لبخندشون رو دیدم با خودم گفتم الهی چقدر خنده به صورتشون میاد و جذابشون میکنه. لایون غریبی میکرد بغلشون و همش خودش رو سمت من میکشید منم که جرات نداشتم بگیرمش که خودشون گفتن بگیرش من هم معذرت خواهی کردم و گفتم غریبی میکنه زود براش عادی میشه شما ببخشید. سر تکون دادن و چیزی نگفتن و رفتن داخل مادر جون هم داشت گریه میکرد زودی اشکاش رو پاک کرد و تعارف کرد بریم داخل رفتیم داخل که امیرعلی با همون شلواری که پاش بود و بالا تنه لخت اومد جلومون یه حوله هم دستش بود تا چشمم بهش افتاد سریع سرم رو پایین انداختم مطمئنم صورتم سرخ شده از خجالت توی دم بهش غر زدم پسره ی بیفکر آدم وقتی مهمون داره اینجوری توی خونه میگرده اصلا راه حمومتون باید از اینجا بگذره همین جوری داشتم توی دم حرف میزدم که مادر جون گفت : نیومده میری استخر؟ - آره مادرم خیلی بهش احتیاج دارم خسته ام زود میام. توی دم دوباره



گفتم بابا باکلاس خونتون استخر داره. امیرحسین راجب خونه پدریش چیززیادی به من نگفته بود ولی شرح تمام خونه ی شازده ی مغرور رو برام داده بود. مادر جون من رو از دنیای خودم بیرون کشید مثل اینکه امیرعلی هم رفته بود- بده بینم این نوه ی گلم رو با لبخند لایین رو بهش دادم مادر از من عذر خواهی کرد که اینجا من رو نگه داشته وگفت: معلومه حسابی امیرعلی رو توی این یکی دو روز حسابی حرصش دادی؟! - ببخشید مادر منظورتون رو نمیفهمم تک خنده ایی کرد و گفت: امیروقتی کسی زیاد حرصش بده و عصبیش کنه میره شنا و حرصش رو خالی میکنه. - ولی من کاری باهاشون نداشتم - اشکالی نداره دخترم شوخی کردم باهات حالا بیا بریم بشینیم. لبخندی زد و

توی دلم گفتم ایشونم کم بنده رو حرص ندادن.

سالن اول خیلی بزرگ بود و پارکت های کفش قهوایی بود دست چپ آشپزخونه میشد که فقط تونستم موقعیتش رو ببینم گذشتیم چند پله پایین رفتیم یک سالن بزرگتر از سالن اول بود که مبل های سلطنتی و لوازم تزئینی و مجسمه ها اونجا رو پر کرده بودند. پدر روی یکی از مبل های تک نفره نشسته بود من پشت مادر حرکت میکردم که روی کاناپه نشست من هم کنارش نشستم. سرم پایین بود با انگشت های دستم بازی میکردم مادر هم با لایین مشغول بود با سلام یک زن سرم رو بلند کردم جلوی من خم شده بود و سینی شربت رو روبه من گرفته بود با لبخند از جام بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم سلام من کژالم شما هم باید زینت خانم باشین؟! انگار از کار من متعجب بود بعد از یک مکث کوتاه دستش رو جلو آورد و گفت سلام خانم جان بله من زینتم و اینجا کارهای خونه رو انجام میدم. ناراحت شدم انگار با معرفی کامل خودش میخواست بگه که از اعضای این خانواده نیست و من اشتباه گرفتم. لبخندم رو پرنرنگ تر کردم و گفتم: شما زینت خانم مهربونین امیرحسین از شما و شوهرتون مش قاسم و دخترتون ترانه برای من زیاد گفته بود. لبخندی زد و چشمش رنگ غم گرفت و گفت: خدا رحمت کنه آقا رو. صدای پدرجان نداشت جواب زینت رو بدم که گفت: زینت میتونی بری. حول شد و گفت ببخشید آقا و تند از اونجا

رفت. سینی شربت رو برداشتم و به سمت پدر بردم خم شدم و گفتم بفرمایید اخمی کرد و گفت: این کارها کار زینته تو دخالت نکن. آب دهنم رو قورت دادم مردد بودم حرفم رو بگم یانه ولی دل رو زدم به دریا و گفتم: ولی یه دختر دوست داره از پدرش پذیرایی کنه. با این حرفم صورتشون رنگ تعجب گرفت همین جور که داشت من رو با تعجب نگاه میکرد لبخندی زدم و دوباره شربت رو تعارف کردم بفرمایید پدرجان. بالاخره دست دراز کرد و یک لیوان شربت برداشت. به مادر هم تعارف زدم بعد خودم هم نشستم و یک لیوان برداشتم. مادر گفت غریبی نکن دخترم راحت باش چادرت رو دربیار کس غریبه ای اینجا نیست. تشکری کردم که پدرجان از روی مبل بلند شد و ابستاد من هم به نشانه ادب ایستادم روبه من کرد و گفت: حالا که وارد این خونه شدی تو هم جزئی از این خانواده ای. و دیگه چیزی نگفتن و رفتن من هم با دهنی باز نگاهشون میکردم خیلی برام غیره منتظره بود.

- دخترم امیدوارم رفتارهای قبلی بهزاد رو ببخشی قلب مهربونی داره ولی مغروره گذشته ها رو کنار بزار و ببخشش.

- مادر جون این چه حرفیه که میزنید من از شماها کینه ایی به دل ندارم.

بعد از تعارف های معمول مادر از من خواست که برم تا قبل از شام کمی استراحت کنم راهنماییم کرد سمت اتاقی که گفتم: مادر اگه امکان داره دوست دارم برم اتاق امیرحسین نگاه مادر غمگین شد ولی رفت و کلید رو آورد در اتاق رو قفل کرده بودند مادر اومد لاوین رو ازش گرفتم و وارد اتاق شدیم یه اتاق بزرگ به رنگ آبی ملایم و سقف سفید یه تخت دونفره سفید و دو پوستر که هردو غروب دریا رو به تصویر کشیده بودن و شعرهایی روشن نوشته شده بود. یک آباژور کنار تخت بودو یک صندلی چوبی کنج دیوار که یک گیتار هم روش بود اتاق ساده و زیبایی بود که حس آرامش به من میداد امیرحسین همیشه دوست داشت که اتاقش رو بینم در کمندش رو باز کردم لباساش مرتب آویزون بود لاوین رو زمین گذاشتم یکی از پیراهن ها رو بیرون کشیدم و عمیق بو کشیدم همون عطرهمیشگی رو حس میکردم ملایم و شیرین بغضم سنگین بود پیراهن رو دوباره بو کشیدم و بوسیدم اشکام پایین میچکید. پیراهن رو سرجاش گذاشتم لاوین رو شیر دادم ولی اشکام بند نمی اومد

دل گرفته بود دل تنگ بود حالا که من توی اتاقش بودم خودش نبود لاین سیر شد ولی نخواهید نگاهش به من و اشکام بود... چیزی نیست مامانم فقط دل تنگ باباته حالا که ما اومدیم اون نیست بازی بدیه مامان بد. نگاهم کشیده شد سمت گیتار امیر همه چیز رو گفته بود بهم راجب گیتار هشت سال باهاش کار کردم باهم میزدیم و میخوندیم لاین رو زمین گذاشتم رفتم سمت گیتار روی همون صندلی که گیتار روش بود نشستم کواکب کردم و شروع کردم به زدن آهنگی که یک مدته مرتب گوش میدادم.

شروع کردم به زدن گیتار و خوندن آهنگ

یه عاشق نمیتسه از خنجر و تیغ

یه عاشق یه آغوشه که بی دریغ

به جون میخوره درد عشقو یک تنه

اگه ستاره نیست شمع روشنه

منم مردم از هیچ خنجر و تیغ

اما از تو موند تو دل یه زخم عمیق

نه ستاره نه یه شمع روشنم

ولی از عشق تو دل نمیکنم

گرم همیشه تنم از آغوش کسی

بی تو شکستم تا به تو برنگردم

هرشبو توی آغوش کسی هستم

بی تو هیچوقت شاد نمی‌شدم

خنده رو از لبام می‌گیره

تو رو می‌بخشم و اما از خودم انتقام می‌گیرم

گفتی که راحت میتونم تو رو از یاد ببرم چرا بعد از تو به تو هر لحظه وابسته ترم

منو قسم دادی تو رو فراموش کنم

بعد از تو گریه نکنم و همیشه لبخند بزنم

برام آرزوی مرگ کن که فراموش نکردم

که تموم زندگیمو که با لبخند گریه کردم

گرم همیشه تنم از آغوش کسی

بی تو شکستم تابه تو برنگردم

هرشبو توی آغوش کسی هستم

بی تو هیچوقت شاد نمی‌شدم

خنده رو از لبام می‌گیرم تو رو می‌بخشم و اما از خودم انتقام می‌گیرم. (محسن یاحقی)

با دست اشکامو پاک کردم کف دستم همش خیس شد لاوینم مثل همیشه که براش گیتار می‌زدم و می‌خوندم توی سکوت نگاهم میکرد از روی زمین بلندش کردم و بوسیدمش از پشت در اتاق صدای پیچ پیچ می‌اومد در اتاق رو باز کردم مادر جون زینت خانم و یه دختر خون با صورت هایی خیس از اشک پشت در اتاق بودند وقتی من رو دیدند هول شدن که سریع مادر جون گفت-اومدیم برای شام صدات

کنیم. لبخندی زدم و چیزی به روشن نیاوردم- زحمت کشیدید مادر چون فقط این دختر خانم رو معرفی نمیکنین؟ که زینت خانم جواب داد

-بخشید خانم جان این ترانه دختر منه کوچیک شماست. بهش دست دادم و گفتم: من کژالم از آشنایی باهات خوشبختم.

-منم همچنین خانم.

به ترانه میخورد هم سن و سال خودم باشه دختر سبزه و با منکی بود که چشمای سبزش زیباترش کرده بود. به اتفاق هم پایین رفتیم واقعا گشتم بود ولی هم احساس خستگی میکردم هم خوابم می اومد. لاین رو سپردم مادر جون و از ترانه خواستم که سرویس بهداشتی رو نشونم بده ترانه داشت راهنماییم میکرد که امیرعلی رو که معلوم بود تازه از استخر اومده یه تی شرت سفید با یه گرمکن ورزشی مشکی پاش بود. ترانه وقتی امیرعلی رو دید هول شد و با صدایی که سعی داشت نلرزه ولی موفق نبود گفت س سلام رسیدن به خیر. امیرعلیم با خوش رویی جوابش رو داد. نه مثل اینکه این بشر خوش رویی هم بلده. یه اسکن کامل از من گرفت بالا تا پایین و پایین به بالا پوزخندی زد و گفت: فکر نمیکردم جوجه کلاغام بلد باشن بخونن.

حوصله نداشتم جوابش رو بدم رو به ترانه کردم و گفتم: ترانه جان سرویس رو نشونم نمیدی. -وای بخشید بفرمایید از این سمت.

وارد سرویس ها شدم همه چیز سفید بود و از تمیزی برق میزد یه آب به صورتم زدم روسری مشکی ام رو آویزون کردم و موهام رو باز کردم موهای سرم ترکیب دو رنگ قهوه ایی و مشکی بود و همین باعث میشد تشخیص ندی که چه رنگیه بلندی موهام تا یک وجب پایین تر از باسنم بود. موهای صاف و نرمی داشتم یه نگاه از توی آینه به خودم انداختم صورت گرد و پوست سفید و یک دست چشمایی کشیده که مردمکش طوسی بود و رگه های سورمه ایی داشت. ممت چشم های مادرم و فرهاد. ابروهایی بلند و کشیده که انتهایش یک قوس زیبا داشت یک سالی میشد دست به ابرو هام نزده بودم از موقع فوت امیرحسین شده بودم همون دختر دوران مجردی. بینی کوچک و زیبا و خوش فرم و لب هایی

کوچیک و سرخ که کمی برجستگی داشت قدمم 166 بود و تقریباً بلند قد به حساب می‌اومدم اندام زیبا و بدون نقص. خداوند همه چیز رو در من به زیبایی تمام کرده بود. و این نظر تمام اطرافیان هم بود ولی من حاضر بودم نصف این زیبایی رو داشته‌م ولی پدرم مادرم و امیرحسینم کنارم بودند و من از وجودشون سیراب میشدم ولی افسوس که هیچ چیز تغییر نمی‌کرد.

از سرویس اومدم بیرون همه سرمیز نشسته بودند یک میز بزرگ هیجده نفره پدر قسمت بالایی میز امیرعلی و مادر جان هم اینطرف و اونطرف میز روبه روی هم نشسته بودند. مادر جان تعارف کرد و من هم کنار مادر نشستم -مادر جون لاوین کجاست؟- نگران نباش دخترم پیش ترانه است داره باهاش بازی میکنه. سرم رو تکیه دادم به میز چیده شده نگاه کردم چند مدل غذا پخته شده بود. مادر تعارف کرد بقیه هم مشغول شدند من هم کمی سبزی پلو با ماهیچه خوردم، چشمام به خاطر گریه زیاد و کم خوابی میسوخت میدونستم چشمام الان خماره خماره. غذا که تموم شد از سرمیز بلند شدیم تشکر کردم و رفتم پیش ترانه که لاوین رو ازش بگیرم -ترانه جان ببخشید اذیت کرد. -این چه حرفیه قربونش برم خیلی دوست داشتتیه. -ممنونم عزیزم دست بوسته. دیگه وقته خوابشه باید بره بخوابه. دوباره ازش تشکر کردم و اومدم بیرون رفتم سمت امیرعلی -میشه سوئیچ ماشین رو لطف کنین بدین برم ساک لاوین رو بیارم؟ که پدر جان گفت: امشب رو همین جا بمونید فردا میرید خونه امیر علی. گیج خواب بودم و نمیتونستم فکر کنم یعنی قرار نبود ما اینجا باشیم؟! مغزم قفل کرده بود ترجیح دادم بعداً بهش فکر کنم الان واقعا خواب واجب تر بود امیر علی هم با اخمی به من گفت: در ماشین بازه. فکر کردن به دلیل اخم امیرعلی رو هم موکول کردم به بعد لاوین رو دادم مادر حون و رفتم که ساک لاوین رو بیارم. ساک لاوین رو آوردم و چون چمدون خودم بزرگ و سنگین بود فقط دو دست لباس هم برای خودم آوردم. لاوین داشت بدعنقی میکرد -ببخشید مادر جون ببخشید پدرجون اگه اجازه بدید ما بریم استراحت کنیم. -این چه حرفیه دخترم برو عزیزم برو استراحت کن از اون چشمای خوشکلت معلومه چقدر خسته ایی. لبخندی به مادر زدم پدرجان هم فقط سرتکون داد. رفتم سمت اتاق امیرحسین لباس های لاوین و پوشکش رو عوض کردم و دوباره شیرش دادم اون هم زود

خوابش برد خدا رو شکر نیازی به زدن گیتار یا خوندن لالایی هم نبود. من هم با وجود خستگی یک دوش یه ربعه گرفتم سرویس داخل اتاق هم وجود داش

ت ولی چون شامپو و... نبود از شامپوی لاوین استفاده کردم تاپ و شلوارک صورتی ام رو پوشیدم ولی حوله نداشتم موهام رو خشک کنم و داخل سرویس هم حوله ای نبود موهای بلندم رو مثل لباس چلوندم که آبش گرفته بشه بیرون اومدم مادر جون بالای سر لاوین نشسته بود و داشت نگاهش میکرد و متوجه من نبود چون پشتش به من بود. مادر جون اتفاقی افتاده؟ بدون اینکه به سمت من برگرده دستی به صورتش کشید فهمیدم داشته گریه میکرده بعد با صدای گرفته ای گفت: ببخشید کژال جان بی اجازه داخل شدم در زدم جواب ندادی بعد اومدم داخل دیدم حمومی، دیگه پیش لاوین نشستم اومدم ببینم چیزی لازم نداری؟

-این چه حرفیه مادر جون هر وقت خواستین تشریف بیارین، قربونتون برم ممنون چیزیم لازم ندارم، حالا میشه من رو نگاه کنین که بفهمم چرا احساس میکنم چشمای مادری بارونی شده؟ با لبخندی به سمت من برگشت خواست جواب من رو بده با دهنی باز فقط نگاهم کرد منم تعجب کردم یه نگاه به خودم کردم تاپ شلوارکم که تنم بود موهامم که دورم باز بود و آب ازش میچکید چیز مشکل داری نبود همین جوری داشتم خودم رو آنالیز میکردم که ببینم مشکل کجاست صدای مادر از نزدیکی اومد -الهی قربونت برم چشمم کف پات باشه مادر. هم تعجب کردم هم خندم گرفت خندیدم و گفتم: چی شده مادر جون چرا اینجوری میگی؟ صورتم رو بوسید و گفت تا حالا فقط تو رو با حجاب دیده بودم میدونستم زیبایی زیبایی صورتت واقعا قشنگه ولی حالا نمیدونم چی بگم خیلی فرق کردی زیباییت چند برابر شده. سرم رو انداختم پایین از تعریف های مادر از خجالت سرخ شدم- نظر لطفونه مادر جون ولی دیگه اینقدر هم قابل تعریف نیستم چشمای شما خوشگل میبینه. - قابل تعریفی زیاد مادر، برم برات اسپند دود کنم یه حوله هم برات بیارم این موهای خوشکلت رو خشک کنی. این حرف ها رو زدن و رفتن اصلا هم جواب من رو که چرا گریه کرده ندا. کف اتاق پر از

وسایل لاین بود اون ها رو نشستم جمع کردم که صدای حرف زدن امیرعلی و مادر جون پشت در اومد -مادر من الان چه وقته دود کردن اسپنده واسه کی اصلا دود میکنی؟ -واسه دختر گلم دود میکنم که چشم نخوره ماشالله باشه بهش اینقدر ماهه و خوشگل . -این وقت شب اسپند دود میکنی واسه اون جوجه کلاغ نترس اونو کسی چشمش نمیزنه .-امیرعلی این چه حرفیه دخترم مثل گل میمونه با حجب حیاست تو حسودیت میشه بهش برو بخواب تو اصلا در اتاق باز شد و مادر داخل شد اسپند رو چند باری دور سر من چرخوند و بعد دور لاین گردوند و صورت هردومون رو بوسید و شب بخیر گفت و رفت .من هم لاین رو بوسیدم و سرم نرسیده به بالشت خوابم برد.

صبح قبل از اذان لاین شیرش رو خورد نماز رو که خوند دوباره خوابیدم واقعا خسته بودم و حدودهای ساعت نه بیدار شدم یه چهل دقیقه ایی طول کشید موهام رو شونه بزنم و لباس بپوشم.تونیک خاکی رنگ وشلوار مشکی و طبق عادت این مدت شال مشکی هم سرم کردم.و رفتم پایین که تا قبل از بیدار شدن لاین بتونم صبحونه بخورم.عمارت ساکت بود و کسی داخل خونه نبود.رفتم سمت آشپزخونه زینت خانم اونجا بود و داشت غذا درست میکرد نذاشتم برام صبحونه آماده کنه و خودم برای خودم میز چیدم و صبحونه خوردم باهاش حرف زدم و ازش خواستم دیگه خانم صدام نزنه و همون کژال یا دخترم بگه ازش راجب اهالی خونه پرسیدم که گفت خانم و آقا توی حیاط پشتی خونه هستن و امیرعلی هم خوابه بعد از تموم شدن صبحونه رفتم داخل حیاط برای دیدن پدرجون و مادرجون واقعا حیاط قشنگی داشتن عمارت وسط زمین ساخته شده بود و اطراف پر از درخت و سبزه و گل بود تاب فلزی بزرگی توی محوطه دیدم بود از پله ها پایین اومدم و به پشت خونه رفتم از دیدن منظره روبه روم به وجد اومدم یک استخر بزرگ که آبش در اثر نور خورشید برق میزد پیچک هایی که از دیوارها بالا رفته بودن یه آلاچیق زیبا که دو طرفش دوتا بیدمجنون بودو پدرومادرهم داخل آلاچیق نشسته بودند من هم نزدیکشون شدم و سلام و صبح بخیر گفتم.

رفتم کنار مادر جون نشستم با مادر کمی حرف زدم که گفت لاین کجاست بیارش بیرون هوا خوبه.



من هم اطاعت کردم و رفتم داخل خونه که لایین رو اگر بیدار شده بود بیارم. وارد خونه شدم امیرعلی پشتش به من بود و داشت با حوله موهای خیشش رو خشک میکرد، از پله ها بالا رفتم بدون سلام کردن چون دوست نداشتم اون رو متوجه خودم کنم. لایین از خواب بیدار شد بعد از کلی قربون صدقه رفتنش آمادش کردم که بریم داخل حیاط کاسه حریر بادامشم آوردم که بهش بدم بخوره. رفتم داخل حیاط شازده امیرعلی هم ایندفعه توی آلاچیق بود. لایین بین همه چرخید و همه بوسیدنش و صبح بخیر بهش گفتن من بغل گرفتمش که صبحونه اش رو بدم. پدر داشت با امیرعلی حرف میزد. - امروز نمیری کارخونه؟

- نه خسته ام امروز رو استراحت میکنم.

- بسیار خوب، کارهای خونه رو این مدت انجام دادم همه چیزش الان حاضره میتونی امروز بری و ساکن بشین .

- ممنون بابا. میزاشتین خودم انجام میدادم.

من هم داشتم به لایین حریربادام میدادم هم حرف های او را رو گ

وش میکردم توی دم خدا رو شکر کردم که شازده میخواست از اینجا بره و ساکن خونه ی خودش بشه، خدا رو شکر پس دیگه کمتر میدیدمش. همینجوری داشتم مراتب شکرگذاری رو به جا می آوردم که با حرف پدر همه چیز به هم ریخت.

- دختر تو هم یک نگاه به خونه بنداز برای لایین چیزی نخریدم که خودت انتخاب کنی، ببین خودتم چی کم داری بگو تا تهیه کنیم. تعجب کرده بودم گفتم: ببخشید پدرجان کدوم خونه رو عرض میکنین؟ که مادر جواب داد- خونه ی امیرعلی دیگه دخترم.

-بخشید ولی من برای چی بگم اونجا چی کم داره اصلا برای چی اونجا؟ که پدر ایندفعه جواب داد-  
 قراره اونجا زندگی کنین. با صدای تقریبا بلندی گفتم چی؟؟؟؟!! خجالت کشیدم صدام بلند شد سریع  
 گفتم: خیلی ببخشید، ولی مگه قرار نیست ما اینجا باشیم ماکه همین جا راحتیم دلیلش چیه که بریم  
 اونجا مگه قرار ما نبود کسی چیزی در رابطه با ...همینحوری پشت هم حرف میزد که پدر حرفم رو  
 قطع کرد و گفت: تو قراره تو خونه امیرعلی و با اون زندگی کنی شرط تو تربیت لاین بوده پس اونجا  
 مستقلی و کسی هم چیزی نمیفهمه. - آخه چطور ممکنه یعنی شما میخواین من و پسر رو قایم  
 کنین. مادر گفت: این چه حرفیه کژال جان تصمیم گرفتیم شما اونجا زندگی کنین که راحت تر باشین و  
 اگر کسی خونه ما اومد شما میاید اینطرف فاصله ایی که نیست راحت. خواستم اعتراضی کنم که پدر  
 گفت: این بحث تمومه محل زندگی شما اونجاست.

پدر حرفش رو زد و رفت مادر هم لاین رو بغل کرد و پشت سر پدر به راه افتاد. با بهت به رفتنشون  
 نگاه کردم. ای خدا حالا من چیکار کنم من با امیرعلی چطور توی یک خونه زندگی می کردم نیست که  
 رابطمون هم باهم خوب بود حتما طعم راحتی رو میچشیدم. نزدیک بود اشکم در بیاد یک آه عمیق  
 کشیدم صدای امیرعلی من رو ترسوند وجودش اینجا رو به کل فراموش کرده بودم - چیه؟ خیلی بدت  
 اومد بیای اون خونه من هم هیچ خوشم نیومد با یه جوجه کلاغ بی ادب که حتی بلد نیست صبح ها  
 یک سلام بکنه هم خونه بشم، ولی مجبورم تحملت کنم چون دستور باباست. واسه ی من افت داره با  
 یکی مثل تو هم خونه بشم ولی برای تو بد نشد تا حالا پات رو توی اینجور خونه ها نذاشتی زندگی  
 کن و کیفش رو ببر جوجه کلاغ.

حرف هاش عصبیم کرد باعث شد از جام بلند بشم و با صدایی محکم و کنترل شده تا حدی  
 گفتم: مواظب حرف زدنتون باشین جناب آرمان مطمئن باشید اگر اون خونه برای همه بهشته برای من  
 خود جهنمه، من هم هیچ خوشم نمیاد کسی من رو با شما ببینه چون برای من افت داره.

حرفم رو زدم و تند از اونجا دور شدم این پسر واقعا ملکه ی عذاب من بود فقط میخواد که من رو تحقیر کنه پسر مغرور از خود راضی، کسی هم نبود به پدر بگه خونه به این بزرگی دارید که یک لشکر آدم توش جا میشه من رو کجا میفرستین آخه.

رفتم داخل پیش بقیه که داخل آشپزخونه بودند. ترانه هم بود تازه درسش رو تموم کرده بود حسابداری خونده بود دختر خوب و مهربونی به نظر می اومد. قرار بود بعد از نهار نقل مکان کنیم، نهار رو خوردیم و بعد از خوردن نماز و جمع کردن وسایلی که از دیروز آورده بودم همراه امیرعلی رفتیم به خونه ی اون خونه که چه عرض کنم عمارت دیگه از آرمان ها. درسته دوست نداشتم هم خونه ی اون بشم ولی دیدن اون عمارت برای من یک حس خوب بود. امیرحسین همه چیز رو درباره ی اون خونه به من گفته بود و من برای یکی از پروژه های درس هام ماکت این خونه رو ساخته بودم. پس این عمارت برای من ناشناخته نبود حس من نسبت به این عمارت حس دوران کودکی بود همون دوران که آلیس در سرزمین عجایب رو میدیدم انگار من آلیس بودم و کوچیک شده بودم و داشتم داخل ماکتم قدم میزدم هرچند این خونه و وسایل بسیار شیک و مجلش زیباتر از ماکت من بود. مجسمه های شیک وسایل آنتیک و مجلل همه چیز عالی بود سالن اول با مبل های راحتی و قالیچه های پرزدار سینما خانگی و یک میز نهار خوری بزرگ تکمیل شده بود. از سالن اول که میگذشتی چند پله پایین میرفتی که انتهای پله ها نیم دایره ایی بود و روی هر کدام دوتا مجسمه شیر خوشکل قرار داشت سالنی مسطیل شکل همه چیز اینجا هم سلطنتی و اعیانی بود و فضایی مثل کاخ ها رو القا میکرد گرامافون پرده های سلطنتی مجسمه ها و در آخر پیانوایی که انتهای سالن قرار داشت. آشپزخونه هم توی سالن اول بود با کابینت های سیاه و سفید آشپزخونه ایی با دکور مدرن و امروزی میز نهارخوری شیش نفره ایی هم وسط آشپزخونه بود. سرویس بهداشتی بزرگی هم داخل راهرو بود و یک اتاق هم طبقه ی اول داشت. امیرعلی چمدون ها رو داخل آورد و خواست زمین بزاره که گفتم: لطف کنید بزاریدشون طبقه ی بالا دومین اتاق از سمت چپ. طبق گفته های امیرحسین و ماکت خودم بعد از اتاقی که امیرعلی برای خودش در نظر گرفته بود بزرگترین و دلبازترین اتاق خونه این اتاقی بود که من گفته بودم. قیافه امیرعلی پر از تعجب بود چون من هنوز بالا نرفته بودم تعجبش از دیدن من دو

دلیل میتونست داشته باشه یک اینکه من چقدر پررو هستم و دوم اینکه مگه من میدونم اون اتاق اصلا کجای خونست چه شکلی

ه و... حوصله نداشتم همینجوری متعجب بمونه و هی با خودش فکر کنه با قیافه خونسردی گفتم: امیرحسین قبلا راجب اینجا به من گفته بود این خونه ماکت یکی از واحدهای درسیم شد. میدونم اتاق خودتون کدوم هستش و جز اون هرکدوم از اتاق ها رو بردارم برای شما مهم نیست و ترجیح میدم من و لایین اون اتاق باشیم. سری تکون داد و راه افتاد سمت پله ها من هم پشت سرش راه افتادم. این طبقه هم سالن بزرگی داشت و دارای پنج اتاق بود. اتاقی که من انتخاب کرده بودم و اتاق امیرعلی روبه حیاط بود و تراس مشترک داشت و به دلیل پنجره های بزرگش دلباز بود. چمدون ها رو داخل اتاق گذاشت. همه ی اتاق سفید رنگ بود و وسایل داخلش سورمه ایی خیلی زیبا و دلنشین بود. درحال دید زدن اتاق بودم که امیرعلی دوتای دیگه از چمدون هام و گیتارم رو آورد. تشکر کردم که سرتکون داد انگار این مرد دوست داشت کارهای سخت رو انجام بده به جای استفاده از زبون چند گرمیش سر چند منیش رو تکون بده.

لایین رو خوابوندم و خودم وسایل رو جابه جا کردم و جا دادم داخل کمدها. بعد کنار لایین دراز کشیدم و خوابم برد نمیدونم چقدر خوابیده بودم که در اثر ضربه های دست لایین با صورتم بیدار شدم کمی با لایین بازی کردم. لایین به چندتا وسیله احتیاج داشت خودم که نمیتونستم برم خرید چون جایی رو بلد نبودم این اطراف پس ترجیح دادم وسایل رو لیست کنم و بدم امیرعلی تهیه کنه یک مقدار پول هم برداشتم و لایین رو بغل کردم و رفتم پایین امیرعلی روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد پول و لیست وسایل رو گذاشتم روی میز و گفتم: ببخشید لایین یک مقدار وسیله احتیاج داره که مقداریش هم موادخوراکیه اگه امکانش هست براش تهیه کنید خودم اطراف رو آشنا نیستم و گرنه مزاحم نمیشدم. یک نگاه به روی میز کرد من هم رفتم طرف آشپزخونه نمیدونستم میره خرید یا نه میخواستم چایی دم بدم که در سالن با صدای بلندی به هم کوبیده شد. با خودم گفتم: اوه

اوه خوب اگه دوست نداشتی نمیرفتی. تمام کابینت ها رو نگاه کردم که با چیدمانش آشنا بشم داخل یخچال رو نگاه کردم پرپر بود. باید یک فکری هم به حال شام میکردم تصمیم گرفتم زرشک پلو درست کنم. برنج رو خیس کردم لاین کف آشپزخونه با وسایلی که بهش داده بودم مشغول شده بود. بعضی وسایل رو به میل خودم جابه جا کردم مرغ رو هم گذاشتم که بپزه سیب زمینی هم سرخ کردم و گذاشتم کنار. حدود یک ساعت بعد امیرعلی برگشت وسایل رو گرفته بود تشکر کردم که باز سر مبارک رو تکون داد و رفت داخل سالن. لاین رو سیر کردم برای امیرعلی هم چایی ریختم ما قرار بود با هم همخونه باشیم پس کمی نرمش لازم بود چایی رو بردم و گذاشتم روی میز و بفرماییدی گفتم. چشمم به پول هایی افتاد که هنوز روی میز بود که خودش گفت: پول ها رو بردار

- و ولی. با صدایی محکم گفت: گفتم بردار. ترسیدم و پول ها رو برداشتم. لاین رو بغل کردم و خریدها رو بالا بردم دیگه باید برنج رو هم درست میکردم. لاین رو گذاشتم پیش امیرعلی و گفتم حواستون بهش باشه. و رفتم داخل آشپز خونه تا باقی کارها رو انجام بدم سالاد هم درست کردم. امیرعلی و لاین رو هم زیر نظر داشتم رفتارش با لاین خوب بود مهربون بود باهاش و بازی میکرد و مشغولش میکرد. امیرعلی یک مرد بلند قد بود و هیکل درشت و متناسبی هم داشت با چشم هایی مشکی بینی متناسب و مردونه لب هایی کشیده موهایی مشکی پوستی سبزه در کل جذاب و خوشتیپ بود ولی از لحاظ اخلاق صفر لاقل که با من اینحوری بود. کار آشپزی تموم شد احساس میکردم بوی غذا گرفتم پس رفتم بالا تا لاین آروم بود یک دوش میگرفتم سریع دوش گرفتم ولی دیگه موهام رو خشک نکردم و شونه هم نزدم فقط آبشون رو گرفتم. یک تونیک که مدلش مردونه چهارخونه و رنگش ترکیبی بنفش و آبی بود و یک شلوار جین آبی و شال مشکی پوشیدم و رفتم پایین مثل اینکه لاین بیقراری میکرد که امیرعلی بغلش کرده و داخل خونه میگردوندش رفتم جلو و گفتم ببخشید اذیتتون کرد بدینش به من. لاین رو گرفتم معلوم شد پسرمان خودش رو کتیف کرده دوباره رفتم بالا لاین رو تمییز کردم. و شیرش دادم اذانم که گفتن نماز رو خوندم و رفتم پایین که میز شام رو بچینم. دوباره لاین رو گذاشتم پیش امیرعلی و گفتم: ببخشید اینقدر مزاحم شما میشیم میترسم برشم داخل آشپزخونه. بعد رفتم و میز رو چیدم و لاین رو بغل کردم و به امیرعلی گفتم بفرمایید سر میز

شام حاضره. اومد و معلوم بود از میز چیده شده تعجب کرده بی حرف نشست و شامش رو خورد من هم با وجود لاوین فقط تونستم کمی بخورم سکوت رو من و لاوین میشکستیم اون چیزای نافهموم میگفت منم یا بهش میخندیدم و قربون صدقش میرفتم یا باهاش حرف میزدم. امیرعلی از پشت میز بلند شد و گفت: دیگه لازم نیست تو کاری انجام بدی فردا به مامان میگم کسی رو بفرسته برای کارهای خونه و آشپزی. این حرفش خبلی بهم برخورد عوض تشکر کردنش بود من هم گفتم: مادر به خودم گفتم من هم گفتم احتیاجی نیست.

-تو با وجود لاوین نمیتونی

-من قبلا هم با وجود لاوین کارهام رو انجام

دادم پس احتیاجی نیست

-اما من میگم احتیاجه نمیخوام با کارکردن و آشپزی تو بلایی سر لاوین بیاد امروز رو من حواسم بهش بود کارهارو انجام دادی بعدش چی؟

از یکی به دو کردن متنفر بودم و باعث میشد عصبی بشم یک اخلاق بد دیگه ایی هم که داشتم موقع عصبانیت همه چیز رو با هم قاطی میکردم چه با ربط چه بی ربط. از حرف زدنش لحن کلامش بوی اجبار می اومد بدم اومد صدام کمی بالا رفت و گفتم: شما نمیتونید به من زور بگید از دست پخت من خوشتون نیومده برای خودتون آشپز بگیرید لاوین رو هم بهانه نکنید من نیازی به ترحم شما ندارم وقتی میگم میتونم یعنی میتونم شما نمیتونید من رو مجبور به کاری کنید درضمن پول وسایلی که خریدید رو گذاشتم روی کانتر بردارید ما احتیاجی به صدقه هم نداریم. امیرعلی با صدای بلند و اخم های درهمی گفت: تو یک دختر احمقی چی با خودت فکر کردی هاااان فکر میکنی ما به این یک قرون دوهزار میگیم پول؟! لاوین اگه اینجاست به خاطر اینه که بهتر زندگی کنه و راحت باشه اگر قرار بود با پول های تو بزرگ بشه چه نیازی به وجودش اینجا بود؟! خوب گوشاتو باز کن کوچولو

ما هر کاری میکنیم برای لاوین کردیم نیازی نیست تو به خودت بگیری تو هم اگر اینجایی از صدقه سری این بچست پس تو هم بشین و استفاده ات رو بکن، معلومه توی عمرت پاتم به یک همچین جاهایی باز نشده، مگه برای همین چیزا قاپ برادر بدبخت من رو ندزدیدی و بدبختش کردی ها!!!!!!؟ پول هاتو برای خودت نگه دار خاله ریزه احتیاجت میشه. و نایستاد که من هم جوابش رو بدم و رفت بیرون بغض کرده بودم هرچی از دهنش در اومد بارم کرد غرورم رو شکست و از همه بدتر اون حرفش بود که به عشقم نسبت به امیرحسین حرف نا روا بسته بود. لاوین رو برداشتم و رفتم بالا وارد اتاق که شدم بغضم شکست غرورم شکسته شده بود لاوین رو زمین گذاشتم گیتارم که یادگار امیرحسینم بود رو برداشتم و شروع کردم به زدن اولین چیزی که به ذهنم رسید.

الو ببخشید منزل خداست  
منم همون مزاحمی که اتفاقا آشناست  
هزار بار دلم گرفته این شماره رو ولی  
چرا هنوز پشت خط در انتظار یک صداست  
شما گفتید واجبه جواب سلام هرکسی  
چی شد به ما رسید  
که باز حساب بنده ها جداست  
اجازه میدی که برات یه کمی دردودل کنم  
آخه شنیدم که فقط اسم تو مرهم و شفاست  
حتی اگه چیزی نگي کلی دلم سبک میشه

چون که میدونه میشنوی وقتی تو این حال و هواست

الو....دوباره قطع و وصل سیم ها شروع شده

خرابی از دل منه یا شاید از این سیم هاست

الو منو ببخش اگه بازم مزاحمت شدم

دوباره زنگ میزنم دوباره تا خدا خدا.

میخوندم و اشکام روی صورتم میریخت زدم که تموم شد های های گریه میکردم لاوینم فقط نگاهم میکرد انگار فهمیده بود که مادرش چقدر ناراحته گله داشتم از سرنوشتی که من رو اینجا کشوند که باعث تحقیرم بشه که باعث بشه عشقم بره گله داشتم که چرا عمر خوشبختیم کوتاه بود گله داشتم چرا باید الان امیرم کنارم بود و نازم رو میخرید ولی اسیر یک مشت خاک شده بود. گله داشتم گله.

لاوینم کم کم به گریه کردن افتاد آرومش کردم و بعد بردمش حمومش کردم و خوابوندمش ساعت به نیمه های شب رسیده بود یادم اومد میز رو جمع نکردم رفتم پایین همه چراغ ها بجز آباژورها خاموش بود میز رو جمع کردم و ظرف ها رو شستم و آماده شدم که بخوابم تصمیم گرفتم که حتی همین یکی دو کلمه ایی که با امیرعلی حرف میزدم و درخواستی داشتم رو هم قطع کنم. باید برای خودم دنبال یک کار میگشتم از مرگ امیرحسین تا حالا فقط از حساب بانکی خودم برداشت کرده بودم و دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود پول هایی که از امیرحسین مونده بود رو روی یک حساب جدا برای لاوین پس انداز کرده بودم. باید دنبال کاری میگشتم که به هیچ عنوان به این خانواده مدیون و محتاج نباشم که تهمت بشنوم به خاطر پول اینجا قرار دارم از فردا حتما پی کار میگشتم اونقدری فکر کردم که نمیدونم کی خوابم برد.

صبح زود از خواب بیدار شدم و رفتم صبحونه رو درست کردم که بگم من سر حرفم هستم و نیازی به مستخدم یا... ندارم. از طرفی هم ساعت های رفت و آمد امیرعلی رو نمیدونستم و باید از زینت خانم میپرسیدم. صبحونه رو خوردم و برگشتم اتاقم که تا بعد از رفتن امیرعلی لاوین رو ببرم پیش مادر جون و



خودم برم اطراف رو بگردم و آشنا بشم و بعد دنبال یک کار مناسب میگشتم. امیرعلی رفت من هم رفتم میز رو جمع کنم کامل صبحونه رو خورده بود. لایون رو با احتیاط کامل بردم پیش مادر که بیدار نشه و خودم هم رفتم کمی با اطراف آشنا بشم. تا حدودهای ساعت یازده و نیم توی شهر چرخیدم چندتا روزنامه هم گرفتم که صفحه ی نیازمندی هاش رو نگاه کنم. نهار رو پیش مادر موندم مادر هم حرف امیرعلی برای آوردن کسی به خونه رو زد که گفتم واقعا لازم نیست و ازش خواستم که با امیرعلی هم حرف بزنه و منصرفش کنه که مادر هم قبول کرد و گفت هرجوری که راحتی. ساعت های رفت و آمد امیرعلی رو هم پرسیدم. برگشتم خونه کمی با لایون بازی کردم خسته شد و خوابید من هم رفتم سر روزنامه هایی که گرفته بودم نیازمندی ها رو نگاه کردم یا کارش مناسب نبود یا مدارک تحصیلی من بهشون نمیخورد. من دنبال کاری بودم که به شرایطم بخوره نصف روز باشه اونم فقط صبح ها به خاطر لایون دوست نداشتم تمام طول روز رو تنهاش بزارم. چند روزی به همین منوال گذشت کمترین برخورد رو با امیرعلی داشتم کارهای خونه رو خودم انجام میدادم و هنوز دنبال کار میگشتم که بالاخره یکی که با شرایط من جور در بیاد پیدا شد یک منشی برای وقت صبح و قرار شد مدارک رو تحویل بدم باید میرفتم ایلام هم مدارک تحصیلی خودم رو می آوردم هم پرونده بیمه ی لایون چرا که دیگه نزدیک یکسالگیش بودو دستورات قذو وزن لایون باید انجام میشد. چند روزی رو با مادر جون رفتیم ایلام و من برای رفتن فقط از پدر اجازه گرفتم. سفر خوبی بود خیلی خوش گذشت و مادر هم با کلی از اقوام من آشنا شده بود. کلی سوگاتی هم با خودمون آوردیم. برگشتیم تهران وقتی رفتم مدارک رو تحویل بدم فهمیدم یکی دیگه رو جای من گذاشتن و کار رو به کس دیگه ایی داده بودند خیلی از این موضوع ناراحت شدم.

خسته بودم و دیگه حوصله ی دنبال کار گشتن رو نداشتم رفتم پیش مادر توی این مدت با ترانه هم دوست شده بودم و حس میکردم که ترانه به امیرعلی علاقه داره ولی در این باره هنوز حرفی به من نزده بود. ترانه هم مثل من دربه در دنبال کار میگشت و اون روز خونه نبود من بودم و مادر و لایون، روسری سرم رو سر لایون کردم با مادر کلی خندیدیم و قربون صدقش رفتیم خیلی قیافش بامزه شده بود. مادر هم گفت همیشه دلش میخواستسته یا دخترداشته باشه یا یک نوه ی دختر. با این حرف مادر

شیطنتم گل کرد و تازه بعد مدت ها یاد اون استعدادم افتادم که میتونم صدای دختر بچه ها رو تقلید کنم. به قدری این کار رو خوب انجام میدادم که اگر کسی صورت من رو نمیدید نمیفهمید که این صدا یک دختر بچه نیست.

همیشه دوست داشتم وقتی ازدواج کردم برای همسرم این صدا رو تقلید کنم. ولی یک روز که ه

مراه امیرحسین رفته بودیم بازار دختر و پسری رو دیدیم که دختره داشت مثل بچه ها با پسر حرف میزد امیرحسین هم اون لحظه گفت حالش به هم میخوره وقتی دخترها اینجوری حرف میزنن من هم از اون به بعد تصمیم گرفتم که این کار رو جلوی امیرحسین انجام ندم و امیرهیچوقت اونطور حرف زدن رو از من ندید. وقتی که فرهاد بود همیشه خودم رو اونجوری براش لوس میکردم. و حالا تازه میخواستم بعد از مدت ها این کار رو برای مادر انجام بدم. مادر رفت یک سر آشپزخونه من هم توی سالن داشتم با لاین بازی میکردم. و با اون صدای دختر بچه که خودم واقعا دوش داشتم گفتم: مادر جون و چند باری اینجوری صداش زدم. خودم خندم گرفته مادر اومد داخل سالن و گفت: کژال انگار یه بچه من رو صدا زد؟؟! قیافه خونسردی به خودم گرفتم و گفتم: آره یک دختر بچه هم بود صداش از نزدیکی ورودی می اومد. مادر راه افتاد سمت ورودی و در رو باز کرد و دنبال صاحب صدا میگشت با کمی فاصله از مادر جون دوباره با همون صدا گفتم: مادر جون چرا نمیای پیشم؟ مادری

-کجایی تو دختر؟

رفتم و پشت مادر ایستادم و با صدایی نزدیکتر گفتم: مادری پشتتون رو نگاه کنین دخملتون رو میبینین. حرکتی نکرد که دوباره گفتم: مادری دخملتونو نگاه نمیکنین یعنی دوسم ندارین. برم؟ برگشت سمت من با چشمایی اشکی.

-مادری ناراحت شدی من دخملتم؟ گریه کنم؟ یعنی برم؟

با لوس بازیای من خنده روی لب های مادر اومد بعد من رو بغل کرد و گفت: امان از دست تو دختر، چقدر شیطونی گفتم این بچه کیه که صدام میزنه. کلی با مادر خندیدیم. به مادر جون گفتم که دنبال کار گشتم و پیدا نکردم و کلی دردو دل کردم که مادر هم گفت تو نیازی نداری دنبال کار بگردی. بدون اینکه مادر رو ناراحت کنم و و برنجومش دلیل آوردم و گفتم که لازم دارم. دو ساعتی تا نهار مونده بود که در خونه رو زدن که زینت خانم گفت آقا آترین هستن. مادر هم گل از گلش شکفت که گفتم مادر کی هستن آقا آترین که گفت: خواهر زاده بهزاده و من خیلی دوشش دارم. لباسام رو مرتب کردم یک سارافون آبی و شلوار سفیدپام بودشال مشکی هم سرم بود. برای اولین بار بود که از اقوام این خانواده رو میدیدم توی این مدت که کمتر از یک ماه میشد تا حالا برخوردی با کسی نداشتم و این اولین برخورد بود. مادر جون رفت استقبال و با یک پسر که میشد گفت قد بلنده هیکلش درشت نبود ولی قیافه خوبی داشت و چشمای سبزش اون رو خاص کرده بود تی شرت سفید و شلوار جین آبی پاش بود. باهم سلام احوال پرسى کردیم و مادر جون من رو دختر خودش و همسر امیرحسین معرفی کرد که دیگه باهاشون زندگی میکنم. پسر خوب و مودب و آرامی بود. مادر جون کلی ازش گلگی کرد که چرا بهشون سر نمیزنه اونم عذر خواهی کرد و گفت امروز وقتش خالی شده و از حضور من هم کلی اضاها خوشبختی کرد. مادر جون از کارش پرسید که اونم گفت: ممنون خوبه محیا رفته خارج از ایران برای بستن قرارداد. از حرفاشون فهمیدم که یک شرکت مهندسی دارن که ساخت و ساز میکنن. و اااا ای اگر میشد من رو هم استخدام میکردند چی میشد.

آترین نهار رو پیش ما موند دیگه صمیمی تر باهاش برخورد میکردم و اون هم همینطور با لاوین کلی بازی کرد و بعد از نهار رفت و گفت میره که خبر اومدن خبر سازترین دختر این روزها رو به همه بده.

مادر نداشت من و لاوین برگردیم و برای شام هم نگهمن داشت و گفت خودش هم به امیرعلی میگه که بیاد اینجا. رفتار امیرعلی بعد از برگشتن من از ایلام فرق کرده بود قبلا سرساعت خونه می اومد ولی حالا شبها دیروقت برمیگشت که ما خواب بودیم. از اون خونه بزرگ و اینکه تنها بودم میترسیدم ولی با لاوین توی اتاق مینشستیم و در اتاق رو هم قفل میکردیم اونقدر خودم رو مشغول میکردم و

حواسم رو پرت تا خوابم ببره، از دیر اومدن های امیرعلی به کسی چیزی نگفته بودم و دلیلی هم برای این کار نمیدیدم. فکر میکردم مثل این مدت هم به وقت نیاد ولی در کمال تعجب من سر وقت اومد. رفتار پدرجون هم کمی نرم تر شده بود. وقتی امیرعلی اومد شالم رو سرم کردم دوست نداشتم امیرعلی من رو بی حجاب ببینه برای من هنوز هم حکم یک غریبه رو داشت. ولی چون تعجب مادر رو دیدم مجبور شدم یک ذره شالم رو عقب ببرم اینجوری کمی از موهام پیدا میشد و اینجوری تا حدودی خیال مادر راحت میشد که من با امیرعلی مثل قبل رفتار نمیکنم کاملا مثل غریبه ها. ولی نمیدونست که برای اولین باره در همین حد هم کمی از موهای من رو میبینه. امیرعلی اومد اجباری سلام کردم یک خورده به من خیره شد و بعد جواب سلامم رو داد دوست نداشتم جوری رفتار میکردیم که کسی از عمق بدی رابطه ی ما چیزی میفهمید. شام رو که خوردیم مادر گفت آترین امروز اینجا بوده و دیگه همه میفهمن که کژال اینجاست. امیرعلی لاوین رو حسابی تحویل گرفت و در کمال تعجب من کلی هم باهاش بازی کرد و اونقدری خسته اش کرد که بعد از اینکه شیرش دادم همونجا خوابش برد. برگشتیم خونه من هم سرم نرسیده به بالشت خوابم برد. اون روز صبح خواب مونده بودم و صبحانه درست نکرده بودم که امیرعلی خودش میزرو چیده و صبحا

نه خورده رفت بود. ساعت نه مادر اومد و گفت که آشناهاشون زنگ زدن و گفتن امشب میان خونه پدرجون و مادر هم اونا رو دیگه برای شام دعوت کرده به پدر و امیرعلی هم خبر داده و حالا اومده که من رو خبر کنه. من هم بعد از انجام کارهای خونه و بیدار شدن لاوین به قصد کمک رفتم اونجا یک دست لباس مناسب هم برای امشب برداشتم وسایل لاوین رو هم چیزهایی که احتیاج میشد رو کامل برداشتم. به کمک زینت خانم و ترانه که کلی اصرار داشتن من کمکی نکنم، سه مدل غذا درست کردیم خورشت قیمه، خورشت فسنجون، و زرشک پلو با مرغ که این رو من درست کردم. سالاد و دسر و باقی چیزها رو هم درست کردیم دیگه همه چیز برای ضیافت شام حاضر بود. نهار رو سبک خورده بودیم تا زودتر به کارها برسیم و حالا یکی دوساعتی تا اومدن مهمون ها مونده بود اول لاوین رو حاضر کردم شلوارک جین پاش کردم با یک بلوز سورمه ایی موهاشم شونه زدم جوارب و کفش هم پاش کردم چون

دیگه راه میرفت. بعضی کلمه ها رو هم میتونست بگه پسرم خواستنی بود و خواستنی تر شده بود. چند هفته دیگه به تولد یک سالگیش مونده بود. مادر هم حاضر و آماده یک کت و دامن زرشکی پوشیده بود. لاولین رو سپردم دست مادر و خودم هم رفتم آماده بشم یک دوش گرفتم و موهام رو با ششوار خشک کردم هیچ آرایشی نکردم فقط یک برق لب زدم تونیک سورمه ایی که جنسش کشی بود و از کمر چین چین داشت با یک شلوار لوله ایی مشکی پوشیدم تیپم خیلی عروسکی شده بود به خاطر لباس چین دارم که کوتاهیش تا روی زانوم میرسید خواستم شال مشکی ام رو بپوشم که مادر اومد و نداشت و خودش رفت و شال سفیدی که توپ های سورمه ایی طرحش بود رو بهم داد و سرم کردم یه کمی هم عطر زدم و همراه مادر پایین رفتم. سری اول مهمان ها رسیده بودن خانواده عمه بنفشه مادر آترین ، باوبنفشه خانم خواهر پدرجان احوال پرسی کردم زنی حدود چهلوپنج ساله که سنش اصلا بهش نمی اومد و جوون تر نشون میداد بلندقد و خوش هیكل بود باهاش دست دادم و اضاهاار خوشبختی کردم لاولین رو از بغلم گرفت مادر هم من رو سمت آقای بیژن مرتضوی پدر خانواده برد که ایشون دستشون رو سمت من دراز کرد که مادر گفت کژال دست نمیده اون هم عذرخواهی کرد دیگه خودم رفتم سمت آترین و باهاش سلام احوال پرسی کردم و همونجا کنار آترین نشستم چون با اون آشنا تر از بقیه بودم آترین از خودش و کارش گفت و اینکه قبلا امیرحسین هم همکارشون بوده، به اینجا که از حرفامون رسیدیم سری دوم مهمون ها هم اومدن و من با مادر رفتیم استقبال آترین هم با ما اومد. خانواده ی برادر پدرجون یعنی شهاب خان بودند همه که با مادر احوال پرسی کردند آترین گفت: هیچکس به این دختر دست نده که اهل دست دادن نیست من رو هم بار اول ضایع کرد بعد کمی صداش رو پایین آورد و ادامه داد به پدرم دست رد داد چون خیلی بامزه این حرف ها رو میزد همه رو به خنده انداخت و من هم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم اول باهمسر آقاشهاب یعنی گلناز خانم روبوسی کردم دوتا پسر دوقلو داشتند ماکان و پاکان که بیست و چهار ساله و خیلی شیطون به نظر میرسیدند این رو از هنگام ورودشون و از سربه سر گذاشتن مادر فهمیدم وقتی نزدیک من شدن به شکل بامزه ایی ادای آدم های محترم رو درآوردن و این کارشون باز صدای خنده ی همه رو بلند کرد احساس راحتی میکردم باهاشون که آترین گفت دانشجوی پزشکی هستند.

هنوز خانواده آقاشهاب ننشسته بودند که سری بعدی مهمون ها وارد شدند خانواده شبنم خانم خواهر پدرجان که شباهت زیادی به بنفشه خانم داشت. پدرخانواده و دخترشون محیاخانم همراهشون نبودند محیا همونطور که آترین گفته بود برای انجام کاری به خارج از ایران رفته بود و پدرشون هم هنوز از سرکار برنگشته بودند. یک دختر هیجده ساله به اسم مهسا داشتند و یک پسر بیست و هشت ساله به اسم مهیار که همراه نامزدش میترا آمده بود. همه نشسته بودیم که پدرجان و امیرعلی هم رسیدند جو حاکم جو شاد و خوبی بود که من احساس غریبی نمی‌کردم جمع با شوخی های دوقلوها و مهسا میخندیدند. امیرعلی هم بعد از گرفتن دوش با یک تیپ متفاوت از همیشه و اسپرت پایین اومد تی شرت آبی و شلوار جین که انصافا هم بهش می اومد. زینت خانم داشت پذیرایی میکرد که زنگ خونه رو زدن که سه نفر شیطون جمع باهم گفتند بهرام خان تشریف آوردند. بهرام خان هم برادر دیگه ی پدر جون بودند، باز همراه مادر رفتیم استقبال اول مادر خانواده وارد شد مهرانه خانم زنی که خیلی خشک و رسمی برخورد میکرد و فقط به دست دادنی با من اکتفا کرد و یک دختر بیست و دو ساله به اسم شهرزاد داشت که غرور از سر و روش میباید اون هم فقط با من دست داد اما پدر خانواده آقابهرام گرمتر از بقیه با من برخورد کرد مرد مهربونی به نظر میرسید مادر روبه مهرانه خانم گفت: مهرانه جان پس شهیاد کجاست؟

-ببخشید ثریا جون جایی دعوت داشت عذرخواهی کرد بابت نیومدنش. اونجور که فهمیدم شهیادپسر بزرگ خانواده بود. عمو مهران هم بعد از بهرام خان اومد و بابت دیراومدنش عذرخواهی کرد. دیگه جمع مهمون ها کامل شده بود رفتم آشپزخونه که سری به زینت خانم و ترانه بزنم همه چیز مرتب و آماده بود زینت خانم میخواست برای مهمون های حدید شربت بیره اما چون میدونستم خسته است خودم این کار رو کردم، شهرزاد و امیرعلی هر دو روی یک مبل و بغل دست هم نشسته بودند شهرزاد شلوار جین کوتاه با یک تاپ مشکی که آستین هاش کمی از بازو رو پوشونده بود به تن داشت. موهاش رو دم اسبی بسته بود دماغی عملی و لب هایی پروتز شده داشت که در کل از اون دختری زیبا ساخته بود اما آرایش نسبتا غلیظش رو نپسندیدم. تعجب کردم از این همه نزدیکی به امیرعلی ولی گفتم برای اینها عادیه پس تو هم ندید بدید بازی در نیار. اول رفتم سمت پدر و شربت

های پرتقال و آلوبالو رو تعارف زدم و بعد به بقیه تعارف کردم که مادر گفت: تو چرا زحمت میکشی دخترم؟ لبخندی زدم و گفتم: زحمتی نیست مادر جون. به مهرانه خانم تعارف زدم که یک نگاه پراز غرور گفت: ثریا مگه خدمتکارات رفتی؟ که خودم جواب دادم - زینت خانم کمک حال هستند الان خسته شدن و خودم خواستم پذیرایی کنم. رفتم سمت امیرعلی و شهرزاد امیرعلی یک لیوان آب پرتقال برداشت و تشکر زیرلبی کرد و شهرزاد هم با لحن بدی که انگار داره با نوکر خونشون حرف میزنه دستش رو تکون داد و گفت: بپرش نمیخورم. با این کارش خیلی بهم برخورد و خونم رو میخورد که صدای آترین اومد - کژال خانم میشه من یکی دیگه بخورم. لبخندی زدم و رفتم سمتش سینی رو از من گرفت و گذاشت روی عسلی و خواست که بشینم من هم کنار مهسا نشستم اون هم یک بلوز آستین سه ربع و شلوار پوشیده بود و موهاش رو با کیلیپس جمع کرده بود و آرایش زیادی هم نداشت و تازه وارد دانشگاه شده بود و داشت شیمی میخوند. من مهسا و دوقلوها و آترین نزدیک هم بودیم. اونجور که فهمیدم بقیه هم از شهرزاد دل خوشی نداشتند ماکان مدام اداشو در میاورد که باعث خنده ی جمعمون میشد. که گفتم: بچه ها غیبت ممنوع.

لاوین هم برای خودش از این سرتا اون سر سالن رو راه میرفت و بقیه هواسشون بهش بود از جمع جدا شدم و لاوین رو بردم که قبل از همه بهش شام بدم ترانه زحمت کشیده بود و برای لاوین سوپ درست کرده بود با کته که بهش دادم لاوین رو سیرکردم و دادم دست زینت خانم و خودم و ترانه مشغول چیدن میز شام شدیم. که آترین هم اومد کمک واقعا پسر مهربونی بود حتی ترانه هم کلی ازش تعریف کرد وقتی که داشتیم میز رو میچیدیم از آترین پرسیدم: امیرحسین با شما همکار بوده؟ که گفت بعد از شام حرف میزنیم. شام توی محیطی گرم و صمیمی خورده شد بعد از صرف شام آترین روبه جون ترها گفت: کمک کنین که میز رو جمع کنیم که شهرزاد گفت: مستخدم برای همین روزهاست این رو گفت و از جمع جدا شد. مهسا سریع اداش رو درآورد که با چشم غره ی مهرانه خانم روبه رو شد که مهسا از وجودش بی خبر بود مهرانه خانم و بقیه بزرگترها هم رفتند ماکان یه دونه پس گردنی به مهسا زد و گفت: آدم جلوی مادر ادای دختر رو در میاره دختره ی خنگ. مهسا یه دونه زد تو صورت خودش و گفت: بدبخت شدم رفت خیال کردم نیستش. امیرعلی هم دست آترین رو گرفت و

برد و نداشت که اون هم کمک کنه بقیه موندیم کمک کردن. بعد از گذشت چند دقیقه آترین برگشت برای کمک کردن همه ی ظرف ها جمع شد زینت خانم هم کلی ازمون تشکر کرد ترانه رو هم آوردیم توی جمع خودمون و توی همون سالن اول نشستیم. من هم کنار مبل کناری آترین نشسته بودم که گفت: امیرحسین همکارشون و از سهامدارهای اونجا بوده که پدرجان اون سهام رو براش خریده ولی بعد از ازدواج با من سهامش واگذار میشه و الان شهیاد رئیس اونجاست و البته سهامدار اصلی و خود آترین هم جز سهامداران و یکی از مهندسین اونجاست. بعد از یه کم سبک سنگین بالاخره حرفم رو زدم: آقا آترین میتونید دنبال یک کار هم برای من باشید از دوستی آشنایی من مدت زیادی نیست که اینجا اومدم و کسی رو نمیشناسم یه جا قرار بود استخدام بشم که نشد. لبخند دلگرم کننده ای زدو وگفت: من هم مثل داداشت بدون چشم برات دنبال یک کار مناسب میگردم فقط مدرک تحصیلی چی داری؟

-لیسانس معماری

اونم خوشحال شد وگفت: نمیتونم قول بدم ولی سعی میکنم با رئیس حرف بزنم که اونجا استخدام بشی آخه بدجور سخت گیره اگه هم نشد که از شرکت دوستانم برات وقت مصاحبه میگیرم. ازش کلی تشکر کردم. مهیار و متیرا هم به جمعمون اضافه شدند چون سرو صدا و بگو بخندمون زیاد شده بود امیرعلی و شهرزاد هم به جمع اضافه شدند به پیشنهاد مهسا قرار شد گل یا پوچ بازی کنیم که امیرعلی و شهرزاد بازی نکردند شهرزاد هم دوسه تا متلک بارمون کرد که هیچکس جز خودش نخندید. دو گروه دختر پسر شدیم و بازی کردیم و بازی با جر زنی پسرها با برد اونا به پایان رسید. موقع خواب لاوین بود که از جمع جدا شدم لاوین رو برداشتم و بردم بالا که بخوابم چون میترسیدم صدام پایین بره دیگه گیتار نزدم و به خوندن یک لالایی اکتفا کردم و لاوین رو خوابوندم بعد هم رفتم پایین. موقعه خدا حافظی آترین شماره تماسم رو گرفت که اگه کاری پیدا کرد خبرم کنه. اونشب رو

معشوق مشترک نویسنده: فاطمه مرادی

کانال تلگرام رمانکده



<https://telegram.me/Romankade>

خونه پدرجون موندیم و به عمارت امیرعلی برنگشتیم. دیگه دنبال کار نمیگشتم و منتظر بودم که آترین خبرم کنه. دو روز بعد تماس گرفت که فرداش برم به آدرسی که برام فرستاده بود و چندتا نمونه کار هم با خودم بیارم.

رفتم چندتا وسیله که احتیاج داشتم رو خریدم و چندتا طرح و نقشه کشیدم لاین رو هم سپرده بودم مادر که راحت بتونم کارم رو انجام بدم روز بعد باز لاین رو سپردم مادرجون و صبح آماده شدم به آدرسی برم که آترین گفته بود به آدرسی که گفته بود رسیدم یک برج بیست طبقه باید میرفتم طبقه ی هیجده شرکت مهندسی آرمان پس آدرس شرکت خودشون رو بهم داده بود و اصلا فکر نمیکردم با توجه به سخت گیری هایی که گفته بود من اینجا باشم. یک شرکت بزرگ با دیزاین سفید و مشکی دکوراسیونش عالی بود. با آترین تماس گرفتم و گفتم که داخل شرکت هستم که گفت: به منشی بگو با مهندس آترین مرتضوی کار داری. به این کارش و لحن حرف زدنش خندیدم و گفتم: وای مهندس آترین شما اینجا یین؟ اونم خندید و گفت بیا داخل اتاقم منتظرتم. منشی من رو سمت اتاقش راهنمایی کرد. باهاش سلام احوال پرسیدم و عذرخواهی کردم که دست خالی اومدم چون فکر نمیکردم آدرس شرکت خودشون رو بده.

-چی میل داری بگم بیارن؟

-دستتون درد نکنه لاین پیش مادر تنهاست باید زودی برگردم

-خیل خوب باشه. نمونه کار آوردی؟

-آره بله بفرمایید اینهاشون.

-نه نه لازم نیست نشون من بدی شهیاد باید ببینه. اوه اوه ببخشید آقای آرمان، یعنی میکشه کسی رو توی محل کار با اسم کوچیک صداش کنه.

-وای پس خیلی سخت گیرن؟

-اوووو زیاد ولی نترس وساطتت رو کردم گفتم دایی هم سفارشت رو بکنه که رد نشی.

-واااای آقا آترین چرا همچین کاری کردین چرا به پدر حون گفتین؟

-مشکلی نیست بابا بزار حالا من برم بگم اومدی و دوباره ریش گرو بزارم.

-آقا آترین واقعا احتیاجی به این همه سفارش نیست من دوست ندارم با اجبار و سفارش مشغول بشم

نمونه کارم رو آوردم خواستگ استخدام میکنن. آترین دستی تکون داد و رفت بیرون بعداز پنج دقیقه اومد و گفت: شهیاد منتظره فقط اینکه بگم خیلی مغرور و سخت گیره چیزی اگه گفت به دل نگیر.

-باش ممنون داداش آترین امیدوارم بتونم جبران کنم محبتت رو.

راهنماییم کرد که کدوم اتاق برم رسیدم جلوی در اتاق آب دهنم رو قورت دادم و صلوات فرستادم و

در اتاق رو زدم بعد وارد شدم یک اتاق بزرگ شیشه ایی که یک دست مبل راحتی مشکی اونجا بود

رئیس پشت میزش نشسته بود و سرش پایین بود و داشت چیزی یادداشت میکرد. سلام کردم بدون

اینکه سر بلند کنه جواب سلام رو داد و گفت بفرمایید بشینید.

قدو هیکلش از پشت میز بلند و درشت نشون میداد و میشه گفت مثل امیرعلی بود. یک پیراهن

سفید تنش بود و کراوات مشکی زده بود. سرش رو بالاخره بلند کرد و یک نگاه کلی به من انداخت

بعد تلفن رو برداشت و روبه من گفت چی میل دارید؟

-ممنون چیزی نمیخورم.

-دوتا قهوه بیارید اتاق من. با خودم گفتم چقدر هم نظر من مهم بود!!!

صورت زیبایی داشت و میشد گفت که ازداداشم فرهاد هم زیباتر بود. ولی برای من فرهاد هنوزم

زیباترین بود عرق خواهری بود دیگه.

- نمونه کار و مدارکتون رو آوردین؟ بلند شدم و مدارک و نمونه کارها رو گذاشتم روی میز - بفرمایید

در اتاق زده شد آبدارچی قهوه ها رو گذاشت روی عسلی وسط سالن جایی که مبل راحتی ها بودن من هم رفتم سر جای قبلیم نشستم آقای آرمان هگ داشت مدارک و نمونه کارهای من رو چک میکرد بلند شد و مدارک و نمونه کارها رو آورد و روبه روی من نشست و قهوه اش رو خورد و همچنان نقشه ها رو تماشا میکرد. سرش رو بلند کرد و گفت: عمو زنگ زد و سفارشت رو کرد پس مدارک و نمونه کارها مهم نیست بالاخره پارتی بزرگی کار گذاشتی آترینم که کلی سفارشت رو کرده پس حرفی نمی‌مونه و مجبورم بپذیرم هرچند احتیاجی به نیروی جدید و آماتور ندارم.

از لحن پر از غرور کلامش از ترحمی که مثلا میخواست در حقم انجام بده از اینک که خودم رو کارم رو نادیده گرفت بدم اومد درسته تعداد کارهایی که بهش دادم کم بود ولی میدونستم عالین کارهام خیلی از استادهای دانشگاه هم تایید کرده بودن کارهام رو حتی همون زمان امیرحسین هم تاییدشون کرد و من همون نقشه ها رو دوباره کشیده بودم. مدارک و نمونه کارها رو جمع کردم و بلندشدم ایستادم- حنا آرمان ممنون از لطفتون ولی شما مجبور به انجام هیچ کاری نیستید من هم از سفارش پدرجان در حق خودم کاملا بیخبر بودم نمونه کار خدمتتون دادم دوست ندارم جایی که لایقش نیستم رو زورکی صاحب بشم ممنون از وقتی که به من دادید روز خوش. حرفام رو زدم و از اتاق اومدم بیرون از آترین هم تشکر کردم بابت لطفی که در حقم کرده بود آترین از من جواب میخواست که چی شده حوصله ام سر جاش نبود که گفتم: بعدا که دیدمتون توضیح میدم الان باید برم فعلا.

جلوی آسانسور ایستاده بودم فقط من بودم و کسی هم داخل راهرو نبود از دست شهیاد آرمان خیلی حرصم گرفته بودند زفریم رو تو گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم و شروع کردم غر زدن به جون شهیاد آرما

ن- پسر ی از خود راضی مغرور خود بزرگ بین بگو خوبه حالا یک شرکت خوب نداری با این شرکت فکستنیست. آسانسور اومد و سوار شدم و رفتم سمت خونه لاورین رو از مادر جون گرفتم و گفتم که

استخدام نشدم هرچی مادر برای موندم برای نهار اصرار کرد قبول نکردم و رفتم خونه یک نهارساده درست کردم و خوردم امیرعلی که نهارها خونه نمی اومد شب ها هم همچنان دیر می اومد روز رو با لاین مشغول بودم برای شام قورمه سبزی درست که هوس کرده بودم رو درست کردم. خونه رو هم مرتب کردم داشتم استراحت میکردم که مادر جون زنگ زد و گفت خونه عمو بهرام زنگ زد که میان خونه ی پدرجون من هم باید میرفتم اون عمارت و توی این زمان چیزی بدتر از این دیدار امکان نداشت برای من تحمل نگاه های پر از غرور شهرزاد و مهرانه خانم به کنار تحمل شهیاد هم واقعا سخت میشد فقط این بین خود عمو بهرام برام خاطرش عزیز بود. مجبوری تونیک اسپرت کرمی با شلوار قهوه ای پوشیدم و شال قهوه ای هم سرم انداختم که واقعا بهم می اومدن برق لبی زدم لباس های لاین رو هم با خودم ست کردم وسایلش رو هم برداشتم و رفتم خونه پدر جون مادر کلی قریون صدقه من و لاین رفت ده دقیقه بعد مهمون ها هم اومدن که باز مهرانه خانم و شهرزاد خیلی سرد با من برخورد کردند اما عمو بهرام با لبخند و لحن مهربونش با من سلام احوال پرسى کرد. و در آخر آقا شهیاد بود که داخل شد پیراهن مردونه ی سبز رنگ اسپرت کت مخمل سبز که دوسه درجه از پیراهنش تیره تر بود و شلوار جین مشکی. با مادر جون دست داد به من که رسید اول کمی نگاهم کرد بعد سلام کرد و دستشو جلو آورد به دستش نگاه کردم وبعد به صورتش و گفتم سلام چون مادر و بقیه هم رفته بودند بعد از گفتن یک سلام خالی اون رو تنها گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه با وجودشون اصلا احساس راحتی نمیکردم پیش زینت خانم نشسته بودم که مادر جون اومد و گفت زشته اینجا نشستم بیا بریم پیش مهمون ها با امیرعلیم تماس گرفتم که بیاد اینجا. با مادر جون رفتیم پیش مهمون ها و کنار مادر نشستم شهرزاد ایندفعه یک تاپ آستین حلقه ای و یک شلوار نود سانتی پوشیده بود موهاش رو هم که تا سرشونه هاش میرسید رو باز گذاشته بود. همه ساکت بودند و فقط عمو بهرام و پدرجون باهم همکلام بودند. صدای زنگ اومد که مادر گفت باید امیرعلی باشه که شهرزاد تند از جاش بلند شد و گفت من باز میکنم. رفتارهای این دختر برام عجیب بود خیلی دور و بر امیرعلی میگشت لاین رو گذاشتم روی کاناپه و خودم هم کنارش نشستم و باهاش مشغول بازی شدم با صدای بلند سلام امیرعلی سرم رو بلند کردم و به تبعیت از بقیه منم از جام بلند شدم سلام زیر لبی بهش کردم که اومد لاین رو بغل کرد و بعد از دست دادن با همه نشست روی کاناپه شهرزاد



سرمیز فقط خودم رو با غذا دادن به لایین مشغول کردم بعد از خوردن شام امیرعلی شهیاد رو صدا زد و با هم رفتن توی حیاط و من تونستم نفس راحتی بکشم، بعد از نیم ساعتی که نشسته بودیم شهرزاد حوصله اش سر رفت و بلند شد که بره توی حیاط که پسر ها رو صدا بزنه که شهرزاد هم رفت و برنگشت

با اصرارهای مادر جون و عمو بهرام و در آخر حرف پدر جان تو هم برو پیش بچه ها لایین رو بغل کردم و رفتم داخل حیاط کنجکاو نبودم که بدونم اون ها کجان تاب خالی بود با لایین نشستیم روی تاب و تاب میخوردیم لایین خیلی دوست داشت و میخندید من هم از خنده هاش خندم میگرفت تاب رو نگه داشتم و لایین رو بغل کردم لایین میخواست گازم بگیره که من نمیزاشتم اون هم جیغ جیغ میکرد از تلاشی که میکرد بلند بلند میخندیدم و متوجه اطرافم نبودم لایین رو از خودم جدا کردم تازه متوجه سه نفر روبه روم شدم که زل زدن به من ولایین شهرزاد پوزخندی زد امیرعلی روبه من با اخم گفت پاشو بریم داخل

-من تازه اومدم میخوام با لایین بازی کنم. با اخم اومد سمت منو گفت: لازم نیست هوا سرده لایین سرما میخوره. جمله تاریخی تر از این نشنیده بودم وسط تابستون و هوای سرد تعجب کردم. لایین رو از بغلم گرفت و با صدایی که فقط خودم بشنوم گفت: چیه میخوای همونی باز غش غش بخندی یاد نگرفتی یواش تر بخندی پاشو بیا داخل. چشمام دیگه از این گردتر نمیشد این امیرعلی امشب چی میگفت؟! خودش رفت و شهرزاد پشت سرش راه افتاد به رفتنشون نگاه میکردم که احساس کردم کسی روی تاب نشست نگاه کردم شهیاد بود. تاب بزرگی بود و فاصله ما هم زیاد بود وقتی نگاه من رو دید گفت: از فردا میتونی بیای شرکت

-ممنون جناب آرمان من...

دستش رو بالا آورد که یعنی من حرف نزنم و خودش شروع کرد حرف زدن

- چرا نمیخواین بیاین شما خودتون درخواست کار داشتید؟
- بله خودم درخواست داشتم ولی شما کار من رو قبول نداشتید و بر حسب سفارشات من رو قبول کردید که من اصلا نمیتونم بپذیرم.
- کارت قابل قبوله میتونی بیای یک مهندس هم کم داریم میتونی بیای و مشغول شی برای سفارش کسی هم نیست.
- ولی فکر کنم صبح حرف دیگه ایی زدین که نیروی جدید نمیخواین.
- حرف های صبح رو فراموش کن اولش واقعا نمیخواستم نیروی سفارشی بگیرم و دنبال بهانه بودم ولی کارهات قابل قبول بود .
- ممنون ولی من شرایط خاصی دارم که فکر نمیکنم شما قبول کنین .
- بگو میشنوم
- من به خاطر لاوین فقط صبح ها امکانش رو دارم که توی شرکت حاضر بشم که البته باعث نمیشه از کارم بزنم میتونم کارها رو توی خونه هم انجام بدم
- مشکلی نیست
- حقوق هم مثل بقیه نمیخوام کمتر از باقی کارمندها میگیرم.
- در موردش بعدا حرف میزنیم . بلند شد و ایستاد و گفت: فردا تشریف بیارید شرکت فکستیمون بیاید پیش پسره ی از خود راضی. این رو گفت و رفت منم مثل ماهی دهنم باز موند کاملا یادم بود صبح جلوی آسانسور شرکت از حرص زیادم چیا گفتم ولی این از کجا پیداش شده بود و حرف های من رو شنیده بود امروز فقط روز سوپرایز کردن من بود و پر از تعجب. الان با خودش فکر میکنه چه دختر بی ادب و پررویی هستم. رفتم داخل و جایی نشستم که در دیدرس شهیاد نباشم واقعا خجالت

میکشیدم ازش تحمل اخم های امیرعلی هم برام سخت بود رفتم لاوین رو ازش گرفتم و خواب لاوین رو بهانه کردم و رفتم بالا و تا موقعه رفتن خانواده ی عمو بهرام پایین نیومدم که مادرجون اومد بالا و گفت: امیرعلی پایین منتظرته. وسایلم رو جمع کردم و رفتم پایین از مادر و پدر خداحافظی کردم و همراه امیرعلی رفتیم خونه وسایل رو امیرعلی آورد چون لاوین بغل من بود. لاوین حالا بیدار شده بود خواستم بپرشم بالا که امیرعلی گفت: این بازی جدید چیه راه انداختی؟ برگشتم سمتش

-بازی جدید؟!!!!-

-همین رفتنت پیش شهیاد برای کار. فکر کردی بالاوین چیکار کنی؟ اصلا تو چه احتیاجی به کار کردن داری؟

-لاوین صبح ها تا حدودهای ساعت یازده خوابه که مادر یا ترانه پیشش میمونن زمان کاری من هم تا دوازده هستش، پولشم برای تأمین مخارجم لازم دارم.

-ما که مخارجت رو میدیم تو لازم نیست بری سرکار

-آقا امیرعلی این یک موضوع شخصیه، من هم اصلا دوست ندارم کسی به من ترحم کنه به قول شما لاوین تحت حمایت شماست چون خودتون خواستین من هم نمیخوام از اینکه کنار لاوین هستم مورد ترحم واقع بشم و یا از مال و منال شما استفاده کنم. کار میکنم که خرج خودم رو بدم اگر هم خواستید برای اینجا بودنم هم میتونم بهتون کرایه بدم. هرچی حرف میزدم اخم های امیرعلی بیشتر توی هم میرفت سرش رو به حالت تاسف تکون داد و گفت: واقعا که خیلی احمقی.

رفتم بالا و لاوین رو خوابوندم و اومدم پایین غذای نازنینی که پختم و دست نخورده مونده بود رو بزارم تو یخچال وقتی وارد آشپزخونه شدم امیرعلی در ظرف رو برداشته بود و داشت قورمه سبزی رو بو میکشید سرفه ایی کردم که کمی حول شد و بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت خندم گرفته بود از کارش.



صبح روز بعد باید میرفتم شرکت برای بستن قرارداد مانتوشلوار سورمه ایی پوشیدم و مقنعه مشکی شبیه دانش آموزها شده بودم خودم خندم گرفته بود کمی عطر زدم و رفتم صبحونه رو حاضر کردم و میز چیدم امیرعلی هم آماده شده بود کت شلوار قهوایی تنش بود و پیراهن و کراوات و کرم رنگ که واقعا خیلی بهش می اومد متوجه نبودم که داریم هم رو نگاه میکنیم سریع سلام صبح بخیر گفتم

که اون هم جواب داد. صبحانه رو برای اولین بار توی این مدت باهم خوردیم درسکوت مطلق امیرعلی سکوت رو شکست و گفت: لاوین رو چیکار میکنی؟ همونجور که سرم پایین بود گفتم: میبرمش پیش مادر جون. اون هم دیگه چیزی نگفت بقیه صبحانه اش رو خورد و از سرمیز بلند شد من هم میز رو جمع کردم و رفتم که لاوین رو ببرم پیش مادر جون. وسایل لاوین رو اول بردم پایین چادر رو پوشیدم و لاوین رو بردم دادم مادر جون و سفارش های لازم رو بهش کردم. خودم هم برگشتم وسایلم رو برداشتم و راه افتادم ست خیابون اصلی که ماشین بگیرم و برم شرکت. هوای مطبوعی بود ماشینی از پشت برام بوق میزد توجهی نکردم اومد کنارم و باز بوق زد باز توجه نکردم صدای امیرعلی اومد- بیا سوار شو برسومت. نگاه کردم پس اون که بوق میزد امیرعلی بود

- دستتون درد نکنه خودم میرم.

پسره ی مغرور تعارف دیگه هم نزد پاش رو گذاشت روی گاز و رفت. همینجوری مبهوت موندم خودم رو جمع جور کردم و رفتم سمت شرکت بین راه دست گل و دوبسته شکلات هم گرفتم. رسیدم شرکت اول رفتم سمت اتاق آترین دسته گل و یک بسته از شکلات ها رو بهش دادم - ببخشید اون دفعه دست خالی اومدم

- نفرماید خانم همکار، فعلا برو که شهیاد منتظرته. رفتم و از منشی خواستم که با شهیاد هماهنگ کنه هماهنگی شد و رفتم اتاق رئیس. ایندفعه برخلاف بار قبل از جاش بلند شد و سلام و خوش آمدگویی گفت. بسته ی شکلات رو روی میز گذاشتم و گفتم: بابت رفتار های غلطی که داشتم عذر میخوام و باید ببخشید.

قرار داد بستیم ساعت کاریم از هشت صبح تا دوازده ظهر بود حقوقم هم کمتر از بقیه نکات لازم رو بهم گوشزد کرد و من رو با آترین هم اتاق کرد تا یادگیری لازم رو از آترین یاد بگیرم با همه ی همکارها تقریباً آشنا شدم و آترین هم تمامی قواعد رو گفت ساعت دوازده از شرکت زدم بیرون اما چون ترافیک بود دیر میرسیدم خونه زنگ زد مادر و گفتم که دیر میرسم و نهار لاوین رو بده. رسیدم زنگ عمارت رو زدم و گفتم لاوین رو بیارن دم در که مادر گفت امیرعلی اومده و بردتش خونه تعجب کردم این کارها از امیرعلی بعید بود و اینکه اون این موقعه خونه نمی اومد.

وارد خونه شدم امیرعلی داشت به لاوین غذا میداد و متوجه من نبود سلام کردم و رفتم نزدیکشون لاوین از دیدن من خوشحال شد بغلش کردم و محکم بوسیدمش و کلی قریون صدقش رفتم به زبان کوردی لاوین رو زمین گذاشتم و چیزی از امیرعلی برای اینکه چرا زود اومدی نپرسیدم فقط گفتم حواسش به لاوین باشه تا برم لباسامو عوض کنم و پیام اون هم چیزی نگفت. لباسام رو عوض کردم و برگشتم آشپزخونه و قورمه سبزی و برنج دست نخورده دیشب رو گرم کردم میز رو چیدم. برای اولین بار نهار رو باهم خوردیم ایندفعه بعد از تموم شدن غذا در کمال تعجب من امیرعلی تشکر کرد. میز رو جمع کردم که امیرعلی لباس پوشیده آماده ی رفتن بود لاوین رو بوسید خداحافظی کرد و رفت.

چند روزی از اومدنم به شرکت میگذشت شهیاد خیلی سخت گیر بود توی کار و خیلی هم من رو حرص میداد همه فهمیده بودند که آب ما با هم توی یک جوب نمیره. ولی آترین برخلاف اون خیلی باهام مهربون بود و نن رو خواهر کوچیک خودش میدونست و گاهی خواهری صدام میکرد. داشتم باهم روی یک نقشه کار میکردیم که آترین باید زود تحویل شهیاد میداد چون خیلی عجله داشت نقشه رو برداشت و به میز برخورد کرد که کیف پول و گوشیش که لبه ی میز بود افتادند زمین بی توجه به اونا رفت بیرون من هم رفتم که جمعشون کنم گوشیش سالم بود کمی از پول هاش از کیف زده بود بیرون برداشتمش که پولها رو سرجاشون بزارم که توجه ام به عکس یک دختر زیبا با موهای عسلی پریشون جلب شد معلوم بود عکس جوری گرفته شده که صاحب عکس متوجه نبوده همینجوری داشتم عکس رو نگاه میکردم که آترین داخل شد و کیف رو دست من دید و رنگش پرید.

-فضول نیستم وسایلت افتاد رو زمین رفتم جمعشون کردم که چشمم خورد به یه دختر خوشکل بعد با شیطنت گفتم که از قضا خواهر نداشتم نیست.کیف رو سمتش گرفتم اومد جلو کیف رو گرفت و نگاهی به عکس انداخت و گفت:نه این عشقمه.نذاشتم ادامه ی حرفش رو بزنه  
-داداشی بخدا فضولی نکردم اتفاقی دیدمش نمیخواد به من توضیحی بدی.

-یعنی تو نمیخوای از راز دل داداشت باخبر بشی.از این حرفش کلی کیف کردم و لبخندی اومد روی لبم اونم شروع کرد حرف زدن که این دختر هنون دخترخالش محیا خانمه و آترین هم کلی خاطرش رو میخواد و یک بار بهش پیشنهاد ازدواج داده و محیا هم رد کرده مثل اینکه محیا یک دختر مغرور و سرسخته با همه برخوردش خوبه بجز آترین بیچاره.از قرار معلوم دو روز دیگه هم محیا از سفرش برمیگشت.آترین میگفت که خیلی هوای محیا رو داره و همیشه کمکش میکنه و خیلی دور و برش میگرده و تقریبا همه هم فهمیدن که آترین خاطرخواه محیاست همیشه وقتی محیا سفری میره یا برمیگرده آترین خودش میاره و میبرتش با وجود تمام این کارها باز محیا باهاش نامهربونه من هم چون آشنایی با محیا نداشتم نمیتونستم راجبش قضاوتی انجام بدم.به آترین گفتم وقتی که م

حیا اومد سعی میکنم باهاش آشنا بشم و کمکش کنم که بتونه به عشقش برسه.از آترین خواستم که ایندفعه که محیا برگشت دنبالش نره که دلیلش رو خواست گفتم هر کاری که میگم رو انجام بده بعدا دلیلش رو میگم بهت. اون هم به صورت ناراضی قبول کرد.

بعضی از کارهام که میموند رو میبردم خونه و انجام میدادم وقتی که لاوین یا خواب بود یا مشغول بازی سه روز دیگه تولد لاوین بود تولدی براش نمیگرفتم به خاطر عزیزی که از دست داده بودم فقط براش کادو میگرفتم.

امیرعلی همچنان شب ها دیر می اومد خونه به این وضعیت عادت کرده بودم و برام مهم نبود.

روزی که محیا قرار بود برگرده رسید آترین حسابی به خودش رسیده بود کلی ذوق داشت و مدام برای من از دلتنگی هاش میگفت که داره بالاخره به پایان میرسه و به جون من هم مرتب غر میزد که چرا حرفم رو گوش کرده و نرفته دنبال محیا. ایندفعه مهیار برادر محیا رفته دنبالش گویا محیا از اینکه همه ی خانواده به استقبالش برن رو نمیپسندند و این راجب زمان بدرقه هم صدق میکنه. بعد از هر سفر کاری از فرودگاه مستقیم به شرکت میاد و خیلی هم توی کارش منظم و دقیق هستش. به آترین گفتم: چشمات که ستاره بارونه کاریش نمیتونم بکنم ولی اگر محیاخانم اومد مثل همیشه از دیدنش ذوق نمیکی خوش خدمتی زیاد ممنوع فقط خیلی رسمی سلام و خوش آمدگویی میگی

-اصلا امکان نداره بتونم نمیتونم خوددار باشم اصلا چرا باید همچین کاری بکنم

-آقا آترین میخوام کمکت کنم و اینها مقدمه ی کار منه پس اگر کمک من رو میخوای هرچی که میگم رو گوش کن.

-باشه هرچی شما بگین کژال بانو بینم تو چه میکنی فقط نرنی بدبختم کنی.

داشتم به حرف های آترین میخندیدم از خاطرهای میگفت که هر بار محیا چطوری ضایعش کرده آخه خیلی بامزه تعریف میکرد و هرکس جای من هم بود خندش میگرفت. در اتاق زده شد یک دختر قد بلند که یک مانتو خردلی شلوار جین شال خردلی هم سرش و کمی از موهای بیرون بود داخل اومد آترین از جاش بلند شد دختر اول یک نگاه به آترین و بعد به من انداخت و سلام گفت که هردومون با هم جوابش رو دادیم وقتی که دقت کردم فهمیدم این دختر محیا خانمه عشق آترین. محیا رو به من کرد و گفت: همکار جدید شمایی؟؟ آترین جلو رفت و به محیا دست داد و خیلی رسمی خوش آمدگویی گفت تمام توجه ام به محیا جلب بود دیدم تعجب صورتش رو از این برخورد آترین محیا روبه آترین گفت معرفی نمیکنی خانم رو آترین؟

گلوش رو صاف کرد و با دست به من اشاره کرد که خودم جلو اومدم و دستم رو به سمت محیا دراز کردم و گفتم: کژال شریفی هستم. اونم با اکراه دست من رو فشرد و گفت: محیا سالاری.

آترین رو به محیا گفت: خانم سالاری ایشون کژال خانم عروس خانواده دایی بهزاد هستن. محیا لبخندی زد و گفت: واقعا. بعد دوباره دست من رو گرفت و با من صمیمی تر برخورد کرد و روبوسی هم کرد بابت مرگ امیرحسین هم تسلیت گفت بهم. -وای کژال جون واقعا معذرت میخوام اول نشناختم خیلی خوش اومدی به اینجا. سپهری (منشی شرکت) گفت یه دختر خوشگل اومده توی گروهمون ولی نگفت که عروس خانواده دایی بهزاد اومده.

-این چه حرفیه محیا جان فکر نمیکنم که سپهری از نسبت فامیلی ما هم با خبر باشه. بعد از کمی تعارف کردن با محیا از اتاق رفت که گزارش کار بده به شهیاد. سریع از آترین پرسیدم تفاوت های رفتاری محیا با همیشه رو بگو

-خواهری یه ذره من الان گیج شدم محیا تقریبا میتونم بگم هیچوقت اتاق من نمی اومد همیشه من میرفتم اصلا تو محیط کار من رو آترین صدا نمیزد یعنی بدتر از شهیادیه برای خودش.

-خوبه داداشی میتونیم این تفاوت ها رو به فال نیک بگیریم

-ریشو قیچی دست خودته. هرچی تو بگی فقط به باد ندی منو، حالا حرکت بعدیم چیه؟

-هیچی امروز رو همینطوری باش تا بعد که من با محیا بیشتر آشنا بشم و صمیمی عرض میکنم خدمت.

دو روزی که گذشت با محیا صمیمی تر شده بودم خیلی رفتارش با من خوب بود و اصلا بهش نمیخورد که با دیگران با غرور برخورد کنه مثل اینکه تمام غرور و رفتار خشکش برای آترین بی نوا بود. محیا میگفت که مهسا خیلی از من براش تعریف کرده و اینکه خیلی دوست داره لاین رو ببینه. من هم گفتم که فردا با خودم میارمش شرکت اون هم خیلی خوشحال شد.

اون روز و شب رو کلا امیرعلی رو ندیدم نهار رو خونه پدرجون بودم برگشتم خونه و کارهای عقب مونده ام رو انجام دادم که برای فردا که تولد لاین بود همه ی وقتم آزاد باشه درست بود که براش تولد نمیگرفتم ولی باید روز خوبی رو براش درست میکردم.

صبح به مادر زنگ زدم و گفتم امروز تولد لایینه وبا خودم میبرمش شرکت و از اونجا مرخصی میگیرم و کلا امروز لایینه با خودمه.تلفن رو که قطع کردم مادر اومد پیش ما و رفت بالا پیش لایینه که هنوز خواب بود لایینه رو بوسید و گفت نمیدونستن امروز تولد لایینه و گرنه براش جشن میگرفتن که من هم گفتم من چون عزادار عزیزانم هستم امسال رو بیخیال جشن میشم.با آژانس رفتم شرکت که تنظیم خواب لایینه به هم نخوره و برای طول روز سرحال باشه.با کمک آترین روی میز من ر

و جمع کردیم و لایینه رو گذاشتم که راحت بخوابه آترین هی میرفت و بوسش میکرد هرچی هم میگفتم نکن بیدار میشه گوش نکرد محیا هم اومد داخل اتاق و کلی قربون صدقه لایینه رفت و آروم بوسش میکرد نگاه آترینم میخ محیا بود رفتم کنارش و یواش گفتم:خوردی دختر مردم رو .آترین به خودش اومد و گفت کژال اصلا واسه چی امروز لایینه رو آوردی

-آخه امروز تولد گل پسرمه میخوام کمی از کارهامو انجام بدم بعد مرخصی بگیرم و با پسرم بریم خوشگذرونی.

محیا و آترین دوباره لایینه رو بوسیدن و تولدش رو تبریک گفتن و پرسیدن براش تولد میگیرم یا نه جوابی که به مادر داده بودم رو بهشون دادم.

چون سرو صدای شرکت زیاد بود و آترینم همش دوست داشت لایینه بیدار بشه زودتر از همیشه بیدار شد که آترین همش قربون صدقه لایینه مبرفت بوسش میکرد و تولدشو تبریک میگفت.از برنامه هام برای امروز پرسید که گفتم بهش اون هم سوئیچ ماشینش رو داد که من با کلی تعارف قبول کردم و گفت ماشین هم بمونه امشب میاد خونه پدر جون اونجا از من تحویل میگیره.از آترین خیلی تشکر کردم و رفتم پیش رئیس بینم مرخصی میده یا نه. با توجه به ایده ایی که آترین داده بود لایینه رو هم با خودم میبردم پیش شهیاد تا بیشتر موثر باشه و مرخصی بده.محیا هم کلی به این ایده ی آترین خندید و موافق این کار بود.با منشی هماهنگی کردم و وارد اتاق شهیاد شدم.سلام کردم که حواب

سلامم رو داد و بعد گفت که شرکت جای بچه ها نیست. با خودم گفتم وای خدایا این امروز از دنده ی چپ بلند شده یک روز مهربونه یک روز تلخه یک روزم اصلا معلوم نیست چشه  
-جناب آرمان اگه امکان داره امروز رو بهم مرخصی بدید آخه امروز تولد لایینه میخوام با پسرم باشم امروز.

-تبریک میگم. تولدش مبارک

-ممنون

-براش تولد نمیگیری؟

-خیر امسال تولد نمیگیرم

-به خاطر سالگرد امیرحسین و اگه اشتباه نکنم پدرت

-بله درسته

-فکر نمیکنی دوره ی این حرف ها تموم شده و قدیمی؟!

-خیر من با همین قدیمی بودنم خوشم، حالا شما میشه لطف کنین مرخصی بدید.

-بسیار خوب میتونی بری.

-خیلی ممنون آقای آرمان.

-چیزی لازم نداری کاری از دست من بر میاد.

-ممنون جناب آرمان دادن مرخصی کافی بود. لبخندی زد که این راجب شهیاد خیلی کم پیش می اومد بعد گفت: خوش بگذره.

-ممنون. از اتاق اومدم بیرون و از همه خداحافظی کردم و دوباره از آترین بابت دادن ماشین تشکر.

اول رفتیم سرمزار امیرحسین بغض گلوم رو گرفته بود اشکام راه خودشون رو پیدا کردن

-امیرم پسرمون رو آوردم بهش تبریک بگی امروز تولدشه امیرم امروز جات خیلی خالیه کاش بودی  
کااااش

نمیخواستم امروز رو گریه کنم ولی سخت بود -لاوینم ببخش

رفتیم بازار برای لاوین چند دست لباس خریدم بعد رفتیم رستوران چون یک سالش شده بود همه چیز میتونست بخوره آتلیه هم بردمش و چندتا عکس ازش گرفتم دیگه حسابی هم من خسته بودم هم لاوین عصر شده بود که برگشتیم خونه رفتیم خونه پدرجون ماشین آترین رو داخل حیاط پارک کردم ترانه هم داخل حیاط بود تولد رو تبریک گفت و کادویی که برای لاوین خریده بود رو بهش داد کلی ازش تشکر کردم مادر هم اومد وبا هم داخل رفتیم پدر هم خونه بود اون هم لاوین رو بوسید و بهش تبریک گفت. کادوی ترانه لباس بود. مادرجون هم کلی بسته های کادو شده رو آورد و گفت که از طرف خودش و پدرجان هستن. از هر دو خیلی تشکر کردم از اسباب بازی های گرون قیمت گرفته تا لباس برای لاوین خریده بودن لاوین هم کلی ذوق داشت و ماشین های اسباب بازی رو گرفته بود و هن هن میگفت. اما چون خسته شده بود زود خوابش برد و تا موقعه شام بیدار نشد. بعد از صرف شام خانواده عمه بنفشه اومدن آترین خرس خیلی بزرگی برای لاوین آورده بود که باعث شد کلی بخندیم بهش. همه لاوین رو بوسیدن و کادوهای جداگانه بهش دادند. خانواده عمه شبنم. عمو شهرام و عمو بهرام هم اومدند. همشون برای لاوین کادو گرفته بودند دوقلو ها هم کلی جمع رو خندوندند همه حاضر بودند بجز امیرعلی و شهیاد. نیم ساعت که گذشت شهیاد و امیرعلی باهم رسیدند. شهیاد هم تولد لاوین رو تبریک گفت و برای دیر اومدنش عذرخواهی کرد و یک بسته کادو شده رو دستم داد و گفت: برای لاوین

-والای ممنون آقای آرمان زحمت کشیدید

-شهیاد



-بله!!

-اینجا شرکت نیست شهیاد صدام کن.

-زحمت کشیدید آقا شهیاد ممنون.

امیرعلی هم رفته بود که لایون رو از بغل مهسا بگیره بغلش کرد و بوسیدش و تولدش رو تبریک گفت.

حالا دیگه جمع کامل شده بود من کنار محیا و مهسا نشسته بودم شهیاد و امیرعلی و شهرزاد هم روی کاناپه نشسته بودند. شهرزاد رو به من کرد و گفت: چرا تولد نگرفتی؟ که دلیلش رو گفتم که گفت: دوره این حرف ها تموم شده هرکسی جایگاه خودش رو داره خیلی فکرت قدیمیه کژال جان.

حرفش بهم برخورد و گفتم: مشکلی با قدیمی بودنش ندارم. جمع ساکت بود که مادر گفت: سال دیگه انشالله براش جبران میکنیم شهرزاد جان.

لایون وسط سالن داشت راه میرفت و زمین میخورد و دوباره بلند شد جو برام سنگین بود رفتم لایون رو بغل کردم و خواستم از س

الن برم بیرون که جلوی چشم های شهرزاد نباشم یک جوری من رو نگاه میکرد که اصلا خوشم نمی اومد مهسا و محیا هم با من همراه شدند رفتیم سالن بالایی نشستیم که مهسا سریع ادای شهرزاد رو درآورد که به قول مهسا با این تاپ بندی قرمزش امشب ترکونده بود. ماکان و پاکان و آترین هم اومدند پیش ما که بساط خندمون جور شد چون صدای خنده هامون خیلی بلند بود سه نفر دیگه هم اومدند به جمع ما لایون روی قالیچه پرزدار نشسته بود و با ماشین هایی که دوقلوها براش آورده بودند بازی میکرد. به علت حضور اون سه نفر جمع کمی آروم تر شده بود که باز شهرزاد روبه من کرد و باز اظهار نظری تازه.

- کژال جون شما سرت مشکلی داره؟

همه تعجب کرده بودند مخصوصا خودم دستی به سرم کشیدم اول به محیا و بعد به شهرزاد و گفتم: من نه چه مشکلی؟ شما مشکلی میبینی؟

- اوه ببخشید منظورم موهای سرته.

چشمام اندازه نعلبکی شد به شهرزاد خیره موندم و گفتم: نه مشکلی ندارم

- خب خوبه. گفتم نکنه کچلی داشته باشی؟

محیا هم که اندازه من تعجب کرده بود گفت: کچلی؟!!!!

- آره محیا جان آخه هر وقت من کژال رو میبینم روسری سرشه و یک تار از موهاش مشخص نیست گفتم شاید مشکلی داشته باشه آخه یکی از دوستای خودم کچلی گرفت بیچاره.

حرف شهرزاد خیلی بهم برخورد همیشه از قضاوت نا به جا بدم می اومد و خونم رو به جوش می آورد مخصوصا این دختر که نمیدونم چه پدرکشتگی با من داشت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم بیشتر از این نمیتونستم در برابر این دختر ساکت بمونم با یک لبخند ساختگی گفتم: شهرزاد جان چرا اینطور فکرمیکنی که هرکس حجاب داشته باشه مشکلی داره؟! این استدلال غلطه یعنی الان من باید راجب دخترایی که توی جمع لباس مناسبی نمیپوشن و تمام بدنشون پیداست باید فکر کنم مشکلی داشتن که حالا برطرف شده و میخوان دیگران رو از اشتباه در بیارن به نظرت این استدلال میتونه درست باشه؟

تمام منظورم به خودش بود که باین تاپ و دامن کوتاهش به قول مهسا امشب ترکونده بود، تیکه ی حرفم رو گرفت و اخم هاش بدجور توی هم رفت. خندم گرفته بود چون آترین روبه روم بود یک چشمک بامزه زد و انگشت شستش رو بالا آورد و لب زد عالی بود. نمیتونستم بمونم چون اگه

میخندبدم بد میشد ببخشیدی گفتم و جمع رو ترک کردم و از دید جمع قایم شدم مهسا پشت سرم اومد که باهم زدیم زیرخنده مهسا میون خنده هاش گفت معرکه بود کژال باز دوباره بقیه اومدند پیش ما صدای خنده هاشون کل خونه رو گرفته بود که تذکر دادم بچه ها خواهش میکنم من قصدم این نبود که.....

پاکان پرید وسط حرفم و گفت: ول کن کژال دمت گرم یکی باید یه چی بهش میگفت. ازشون خواهش کردم که برن پیش اونا که همشون رفتند من هم داشتم میرفتم پیششون که شهیاد اومد و جلوم رو گرفت در معرض دید همه بودیم ولی فاصله داشتیم شهیاد کمی منو من کرد بعد گفت: بابت رفتار شهرزاد معذرت میخوام.

کلی تعجب کردم ولی گفتم: خواهش میکنم جناب آرمان یعنی آقاشهیاد.

شهیاد لبخندی زد که من ادامه دادم-شهرزاد کاری نکرده که شما عذرخواهی کنین.

-بالاخره حرفش درست نبود، هرچند که تو هم جوابش رو دادی.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم که گفت: نمیدونم چرا شهرزاد اینجوری رفتار میکنه چه مشکلی با شما داره؟

من هم طبق عادتی که گاهی به سراغم می اومد داشتم فکر رو بلند گفتم: -ارث پدرتون.

-بله؟!!!!

لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو تا جایی که امکان داشت پایین انداختم که اینقدر سوتی ند

-ارث پدرم چی؟!

از وضعی که پیش اومده بود اصلا راضی نبودم و باید درستش میکردم

-بخشید آقا شهیاد من گاهی فکرامو بلند میگم شما گفتین نمیدونین مشکل خواهرتون با من چیه که من هم با خودم گفتم احتمالا ارث پدرتون رو از بنده طلب دارن.

حرفم رو هنوز کامل نگفتم بودم که شهیاد با صدای بلندی زد زیر خنده سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم سرش رو بالا گرفته بود و داشت بلند بلند میخندید چشم چرخوندم سمت جایی که بچه ها نشسته بودند همه داشتند ما رو نگاه میکردند حسابی سرخ شدم از خجالت

-وای آقا شهیاد تو رو خدا همه دارن اینجا رو نگاه میکنن حرف خنده داری نزدم که!!

شهیاد چندتا سرفه کرد و گفت: ببخشید اختیارمو از دست دادم حرفت خیلی بامزه بود آخه تا حالا کسی اینجوری جواب من رو نداده.

پاکان با صدای بلندی گفت: شق القمر شده شهیاد خندیده بعد ماکان گفت: معجزه شده اصلا قهقهه زده چه کردی کژال؟؟؟

حسابی خجالت کشیدم که شهیاد گفت بفرمایید بریم پیش بقیه. خودم هم از این رفتار شهیاد تعجب کرده بودم ندیده بودم اینجوری بخنده شهرزاد با غیظ نگاهم میکرد بقیه هم از شهیاد میپرسیدن چی شده اینجوری خندیدی روی مبل کناری آترین نشستم که گفت: دختر تو معرکه ایی ما تا حالا انگشت شمار دیدیم شهیاد اینجوری بخنده چی بهش گفتی؟؟

-به جان داداش آترین هیچی نگفتم نمیدونم چرا اینطوری کرد گفت نمیدونم چرا شهرزاد باهات بده منم گفتم ارث بابات رو ازم طلب داره. همین رو که گفتم آتری

نم بلند زد زیر خنده وای خدا اینا چرا اینجورین؟! همه نگاه ها متوجه ما شده بود برای لحظه ایی نگاهم کشیده شد سمت امیرعلی که با اخم غلیظی داشت نگاهم میکرد این چرا اخماش تو همه

امشب همه یه بلایی سرشون اومده. مهسا گفت: کژال جون چی میگی به این پسر اینجوری میرن رو هوا. خجالت کشیدم و خواستم چیزی بگم که شهرزاد گفت: احتمالا یک دوره ی دلکک بازی گذروندن. جمع ساکت شد شهرزاد از جاش بلند شد و رفت. دختری بی ادب. شهیاد مسیر رفتن شهرزاد رو نگاه کرد و سری تکون داد و گفت معذرت میخوام اونم بلند شد و رفت.

آترین بهم گفت: ناراحت نشو

-مهم نیست. دوست نداشتم جمعشون ساکت بمونه پس پیشنهاد بازی دادم و هرکس یه چیز گفت امیرعلی هم بلند شد و جمع رو ترک کرد. اون شب هم به پایان رسید. روز بعد شب امیرعلی زود اومد خونه و برای لایون یک ماشین شارژی بزرگ خریده بود تشکر کردم ازش شام خورشت قیمه درست کرده بودم میز رو چیده بودم لایون هم پیش امیرعلی بود رفته بودم دست هام رو بشورم و پیام نرسیده به آشپزخونه بودم که صدای امیرعلی اومد که داشت با لایون حرف میزد -مامانت هرچی اخلاق نداره اما آشپزیش حرف نداره.

خندم گرفته بود کی به کی میگفت اخلاق نداره.

روزها از پی هم میگذشت سالگرد فوت امیرحسین نزدیک شده بود تصمیم گرفته شده بود که مراسم خاصی نباشه و همه خرج امورخیریه بشه و قرار بود همگی بریم سر مزار حلوا ها رو خودم درست کردم بغض داشتم اما نمیشکست قرار بود عصر بریم سرخاک همه با ماشین امیرعلی رفتیم همه سکوت کرده بودند رسیدیم از ماشین پیاده شدیم دوظرف حلوا رو امیرعلی برداشت یکی رو هم مادر همه راه افتادن من هم پشت سرشون حرکت میکردم با فاصله زیاد از اونا کنار یک درخت نشستیم همه اومده بودند ولی من نمیتونستم جلو برم چون به پدر قول داده بودم که هروقت اون سرخاک باشه من نرم پدر هر پنج شنبه می اومد سرخاک من هم برای اینکه زیر قوالم نزنه باشم توی باقی ایام هفته می اومدم. لایون هم برای خودش بین قبرها راه میرفت من هم اروم و ساکت کنار درخت کز کرده بودم. بقیه متوجه نبودم شدن امیرعلی اومد سراغم و گفت چرا نمیای که دلیلش رو گفتم که رفت

بعد مادر همراه مهسا اومدند و گفت که خود پدر خواسته که من هم بیام. مهسا لاین رو بغل کرد. پاهام سست شده بود نزدیک قبر شدم از پدر اجازه گرفتم و کنار قبر نشستم فاتحه ای خوندم بغضم چنگ می انداخت به گلوم بالاخره اشکام پایین اومدن بغضم شکست هق هق بلند شد مادر هم پا به پای من زجه زد بعد بغلم کرد دیگه اختیارم دست خودم نبود جوری گریه میکردم که اشک همه رو درآورده بودم. بنفشه و شبنم خانم مادر جون رو بلند کردند و محیا ومیترا هم از من خواستند که آروم باشم. دیگه همه آماده شدند که برن وقتی همه رفتند من تنها موندم و گفتم چند دقیقه دیگه منم میام دوباره اشکام پایین اومدن برای امیرم گفتم از روزهایی که گذشته بود حرف زدم از دلتنگی هام براش حرف زدم و اشک ریختم آرومتر که شدم من هم بلند شدم و رفتم سوار ماشین بشم محیا هم با ما اومد نگران من و مادر بود هرچی گفتم زحمت نکش خویم قبول نکرد و با ما اومد. دوست داشتم تنها باشم محیا لاین رو نگه داشت همه پایین بودند ولی من توی اتاق بودم روی تخت دارز کشیدم سرم خیلی درد میکرد برای شام صدام زدند که نرفتم. محیا لاین رو بعداز شام آورد که شیرش دادم هوای خونه برام خیلی سنگین بود رفتم توی حیاط بغض داشتم خاطراتم رو با امیرحسینم مرور میکردم بغضم فیشکست یه احساس مبهم داشتم دم خیلی گرفته بود. نمیدونم چقدر توی حیاط قدم زدم که چراغ های عمارت خاموش شد رفتم داخل که به لاین سربزنم کسی داخل سالن نبود همه جا سکوت بود رفتم بالا محیا لاین رو خوابونده بود از محیا تشکر کردم که حسابی توی زحمت افتاده بود. چشمم به گیتار افتاد ولی چون لاین خوابیده بود نمیشد که گیتار زد گبتار رو برداشتم و رفتم پایین توی سالن پایینی روی یکی از مبل ها پشت به سالن اول نشستم دست کشیدم روی گیتار امیرم یک ساله که رفتی

تشک داخل چشمم جمع شده بود

یک ساله که ندارم یک ساله که دستات دستامو نگرفته یک ساله تنهام گذاشتی ولی تو برای من زنده ای نمیتونم باور کنم نبودنت رو مرگت برام دروغه.

شروع کردم به زدن آهنگی که بیان حام بود اشک میریختم و میخوندم.

همه میگن که تو رفتی  
 همه میگن که تو نیستی  
 همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه  
 چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی  
 باستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی  
 همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه  
 همه میگن که عجیبه اگه منتظره منم  
 همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم  
 بی تو اسمت عزیزم اینجا خیلی سوتو کوره  
 ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره صبوره  
 همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی  
 همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه  
 چه جوری دلت می اومد منو اینجوری ببینی  
 با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی  
 همه میگن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه  
 همه میگن که عجیبه اگه من

تظر همونم همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو اسمت عزیزم اینجا خیلی سوتو کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

همه میگن که تو نیستی همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی دروغه. (مازیار فلاحی)

گیتارم رو زمین گذاشتم یک نفس عمیق کشیدم دستی به صورتم کشیدم که کف دستام همه خیس شد صدای فین فینی پشت سرم می اومد بلند شدم و به پشتم نگاه کردم محیا وامیرعلی پشت سرم بودند صورت محیا خیس از اشک بود امیرعلی داشت نگاهم میکرد نگاهی که چیزی ازش نمیفهمیدم سرم رو پایین انداختم و گفتم ببخشید بیدارتون کردم که امیرعلی بی حرف رفت. محیا اوند سمتم و بغلم کرد و کلی دلداری بهن دادو بعد گفت: صدای خیلی قشنگی داری خیلی بااحساس خوندی اشکم رو درآوردی

-ممنونم لطف داری

-بیا بریم بخواهیم فردا باید بریم شرکت و گرنه شهیاد تویخ میکنه این حرف رو با لحن با مزه ایی گفت که لبخند روی لبم آورد گبتارم رو برداشتم و با هم رفتیم بالا.

دوماهی حالا میگذره سرکار میرم خیلی کم امیرعلی رو میبینم تولد شهرزاد بود که من نرفتم گفتم تا سال آقا جونم نگذره هیچ جشنی رو نمیرم. ولی کادو عطر گرفتم براش و دادم مادر که بهش بده.

گاهی با مهسا محیا و میترا به کافی شاپ و بازار میرفتیم باهم حسابی دوست شده بودیم، این بین رفتارهای شهیاد هم عوض شده بود، مهربون شده بود مرتب به من لطف میکرد، به اتاقمون سرکشی



میکرد، گاهی هم بعد از پایان وقت کاریم میخواست که من رو برسونه که من هم قبول نمیکردم. نگاه هاش عوض شده بود که هیچ از این نگاه هاش خوشم نمی اومد نفسیر این نگاه ها رو خوب میفهمیدم که خواسته شدن خودم رو از نگاهش میفهمیدم ولی نگاهش اصلا برام مهم نبود و اهمیتی هم نداشت شهیاد خودش باید میفهمید که من یک زنم که شوهرش فوت شده و حالا یک پسر داره.

هوا سردتر شده بود و طول شب بلند و من اکثر شب ها تنها با لاین توی خونه بودیم که حوصلم سر میرفت. ترس های من هم بیشتر میشد چون تحمل شب های زمستان برای من سخت بود هواش برام سنگین بود و تحمل سکوتش سخت مخصوصا وقتی که برف می اومد همه جا رو سکوت میگرفت، رعد و برق روزهای بارونی هم من رو میترسوند. مثل بیشتر وقت ها شب رو توی خونه تنها بودیم چون کاری نداشتیم و لاین هم زود خوابیده بود من هم زود خوابیده بودم. از خواب بیدار شدم حدودهای ستعت 2:30 میشد لاین خواب خواب بود احساس گرسنگی کردم که بیدار شدم شام رو نخورده بودم رفتم پایین که چیزی بردارم بخورم داشتم پله ها رو پایین میرفتم نگاهم به در ورودی افتاد چون آباژور ها روشن بود خونه زیاد تاریک نبود دو مرد رو دیدم که صورت هاشون رو پوشونده بودن و داشتن در ورودی رو میبستن آب دهنمو قورت دادم حسابی ترسیده بودم نگاه یکیشون به من افتاد و من سریع از پله ها دویدم بالا تمام تنم میلرزید رفتم داخل اتاق و در رو قفل کردم ذهنم یخ بسته بود حسابی ترسیده بودم هر چیز سنگینی که دم دستم بود رو گذاشتم پشت در اشکام تند تند پایین می اومدن چشمم به تلفنم افتاد سریع شماره خونه ی پدر جون رو گرفتم، دست گیره در تکون خورد به خاطر حضور لاین نمیتونستم جیغ بزنم، تلفن بوق میزد و کسی جواب نمیداد. صداشون اومد - خانم کوچولو در رو باز کن نترس کاریت نداریم.

چرا کسی تلفن رو برنمیداشت داشتم سکت می کردم صدای یکی دیگشون اومد

- باز کن خانمی یه امشب رو با ما باش بهت کاری نداریم.

ترس تمام جونم رو گرفته بود آشکارا میلرزیدم تلفن رو قطع کردم لاین رو بغل کردم و نشستم روی زمین تازه یاد پلیس افتادم سریع شماره گرفتم

-الو110

-بفرمایید خانم. با گریه حرف میزدم به خاطر ترس و گریه هام صدام میلرزید

-آقا آقا تورو خدا کمک کنین

-خانم آروم باشید و بگید چه اتفاقی افتاده

-آقا من توی اتاقم هستم دوتا دزد اومدن توی خونه الان هم پشت در اتاق منن میخوان بیان داخل تو

رو خدا کمک کنین

-آروم باشید و آدرس رو بگید.

آدرس رو دادم و قطع کردم از شدت ترس و گریه به هق هق و سسکه افتاده بودم. حرف زدن هاشون ترس رو زیاد میکرد دستگیره مرتب تکون میخورد یکیشون گفت: باز نمیکنه بزن بشکونش با لگد افتادن به جون در لاوین از صداها بیدار شده بودو گریه میکرد محکم بغلم گرفته بودمش در تکون میخورد تمام هواسم به اون چهارچوب بود خدایا چرا کسی به دادم نمیرسید در تکون دیگه ایی خورد و داشت شکسته میشد از جام بلند شدم پرده ها رو کنار زدم وای خدا چرا این خونه اینقدر بزرگ بود چرا حباطش اینقدری بزرگ بود چرا پنجره رو به خیابون نداشت وارد تراس شدم و با تمام توانم فریاد کشیدم

-کمک کمک تو رو خدا کمک کنین کمک کمک

گریه های لاوین بیشتر شده بود گریه هاو هق هق هر دو مون باهم بلند شده بود. صدای داد یکیشون اومد

-خفش کن برو خفش کن از اون یکی اتاق برو داخل رفته توی تراس. سریع اومدم داخل دیگه داشتم از ترس غش می کردم در کمی شکسته شد کپ کرده بودم یکی پشت در اتاق بود یکی پشت در تراس توانی نداشتم نشستم روی زمین و از خدا کمک خواستم.

صدای آژیر ماشین پلیس اومد کمی آرام گرفتم ولی دزدها هنوز سرجاشون بودند دیگه کسی به در ضربه ای نزد لاوین حسابی ترسیده بود و گریه میکرد و حال من خیلی بدتر بود لاوین مرتب ماما ماما میگفت فقط تونستم با تمام وجودم پسر رو بغل کنم دیگه توی این دنیا نبودم صدای مادر جون اومد که اسمم رو مرتب صدا میکرد پشت در اتاق بودند صدای مادر هم گرفته بود انگار که گریه کرده بود بلند شدم وسایل رو کنار زدم در رو باز کردم مادرو پدر و دوتا مامور پلیس رو دیدم -دخترم حالت خوبه؟

فقط نگاه میکردم چون اشک جلوی دیدم رو گرفته بود نمیتونستم خوب ببینم لاوین رو دادم بغل مادر و با دست اشکام رو کنار زدم پدر جون داشت با نگرانی نگاهم میکرد صدام زد- کژال دخترم خوبی؟

دیگه تحمل و توانم رو از دست دادم دست دور کمرش انداختم و با بغض و گریه گفتم- آقا جون انگار پشت و پناه پیدا کرده بودم احساس آرامش کردم ترسم تا حدودی ریخت پدر دستش رو روی پشتم گذاشت دیگه هیچی نفهمیدم و از هوش رفتم.

چشمام رو باز کردم نور چشمم رو زد دوباره چشم بستم و باز کردم پدر بالای سرم بود و داشت نگاهم میکرد نگاهی به اطراف کردم چیزی یادم نمی اومد -اینجا کجاست من اینجا چیکار میکنم

مثل اینکه باز فکرم رو بلند گفته بودم که پدر گفت: سلام دخترم. اینجا بیمارستانه دیشب بیهوش شدی آوردیمت اینجا

گیج بودم- بیمارستان؟؟!!!!

-آره یادت نمیاد دیشب چی شد؟

دیشب دیشب دیشب یادم اومد همه ی ترس ها بی پناهییم و... بغض کردم دوباره اشکام پایین اومد

-پسرم لاوینم کجاست؟؟؟

-حالش خوبه اون پیش ثریا تو خونست.

نفس راحتی کشیدم خیالم از بابت لاوین راحت شد پدر دستم رو گرفت و بلندم کرد که بشینم

-خوبی الان؟؟؟

فقط گریه جوابم بود

-کژال دخترم من رو بابت کوتاهی هام ببخش من در حقت بد کردم ببخش و بزار جبران کنم.

باز چیزی نتونستم بگم فقط خودم رو انداختم بغلش برام بوی پدر میداد بوی پشت و پناه دلگرمی بود

-آقا جون خیلی بد بود خیلی ترسیده بودم زنگ زدم خونه شما کسی جواب نداد لاوین و من خیلی ترسیدیم.

پدر دستش رو روی پشتم میکشید و بالا پایین میکرد

-آروم باش دخترم همه چی تموم شده، آروم باش تو دیگه نمیزارم تنها بمونی بهت قول میدم

کمی که گریه کردم آروم شدم و پدر هم رفت کارهای ترخیص رو انجام بده

از بیمارستان داشتیم خارج میشدیم امیرعلی رو دیدم داشت میدوید به سمت ما ازش خیلی دلگیر

بودم خیلی اگر اون خونه بود این اتفاق نمی افتاد. ولی حرفی گله ای هم نمیتونستم بزنم چون ما

قراردادی بین خودمون داشتیم که کسی در قبال کسی مسئول نیست..

رسیدیم به ماشین پدرجون که پدر در ماشین رو باز کرد برام و گفت سوار شو. نشستم صندلی جلو امیرعلی حالا رسیده بود کنار ماشین یه نگاه پراز غم پر از گلگی بهش انداختم تمام گلگی که داشتم رو ریختم توی نگاهم اون هم داشت نگاهم میکرد انگار که شرمنده بود. بی اهمیت شد برام سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. پدر هم سوار شد چشمام رو باز کردم امیرعلی هنوز داشت نگاهم میکرد مدر ماشین رو روشن کرد و از کنارش رد شد.

رسیدیم خونه مادر اومد استقبال چشمش سرخ سرخ بود بغلم کرد و مرتب متاسفم متاسفم میگفت مادر رو آروم کردم و از لایین پرسیدم که گفت بالا خوابه زینت و ترانه هم اومدند و خدا رو برای سلامت من و لایین شکر گفتند. رفتم بالا پیش لایین بوسیدمش خدا رو برای سلامت هر دو مون شکر گفتم. روحم اما زخمی شده بود خیلی شب سختی بود خیلی بالای سر لایین نشسته بودم که باز اشکام پایین چکید برای اون لحظه ایی که کسی نبود پناهمون باشه و هر دو مون مثل جوجه های بی پناه از سرما و ترس میلرزیدم بلند شدم که دوش بگیرم تا آروم بشم دوش گرفتم یادم رفت لباس همراهم نیست مادر برام لباس آورد شلوار مشکی جذب و بلوز آستین بلند ساده سفید مادر خودش موهام رو خشک کرد شونه زد و برام بافتشون لایین دیگه بیدار شده بود صبح شده بود مادر کلی قربون صدقه من و لایین رفت باهم پایین رفتیم که صبحانه بخوریم. از پله ها پایین اومدیم پدر جون رو دیدم لایین رو از من گرفت و دوباره احوالم رو پرسید بعد باهم رفتیم که صبحانه بخوریم پشت میز نشستیم که امیرعلی هم اومد سلام کرد که پدرجون و مادر سرد جوابش رو دادند و نگاهی به من انداخت دستی بردم که شالم رو جلو بکشم ولی یادم اومد شالی سرم نیست مثل فشنگ از جام در رفتم همه از این کارم تعجب کردند از سرمیز بلند شدم و دویدم بالا من تا حالا اینجوری جلوی امیرعلی ظاهر نشده بودم مادر جون هم پشت سرم اومده بود

-چی شد کژال جان اومدی بالا؟

-هیچی مادر جون روسری سرم نبود لباسم مناسب نبود آقا امیرعلی اومد درست نبود

-دخترم ولی امیرعلی محرمته!

از این حرف تنم یخ بست مورمورم شد سخت بود قبول کردن محرمیت امیرعلی من تا حالا اون رو محرم نمیدونستم

-مادرجون چیزی نیاوردید که من بپوشم

-نه مادر گفتم لازم نداری کس غریبه ای که اینجا نیست بیا بریم پایین راحت باش شامل که سرت کردی بلوزتم که آستینش بلنده

-ولی.....

نذاشت که ادامه ی حرفم رو بگم و دستم رو کشید برد پایین.

دوباره برگشتیم سرمیز که نه آقاجون بودش نه لاین فقط امیرعلی بود معذب بودم از حضورش سرم رو پایین انداختم و چند لقمه خوردم سنگینی نگاه امیرعلی اذیتم میکرد تشکر کردم و از پشت میز بلند شدم صدای لاین و پدرجون از سالن پایینی می اومد رفتم پیششون. تلفن خونه زنگ زد آترین بود که احوال من رو میپرسید اصلا یادم رفته بود که باید میرفتم شرکت مادر هم به آترین گفت که امروز شرکت نمیرم چون حامل خوش نیست. در کمال تعجب امیرعلی هم کارخونه نرفت.

ترانه برام یک چادر رنگی آورده بود که مادر اجازه نداد بپوشم و آویزونش کرد به چوب لباسی داخل راهرو.

صدای زنگ اومد زینت خانم گفت آترین خان هستن. خیلی خوشحال شدم از اومدنش بلند شدم که برم چادرم رو سرم کنم که صدای امیرعلی از پشتم اومد

-برو مانتویی چیزی تنت کن آترینه!

چشمام از تعجب گرد شد امیرعلی و این حرف امیرعلی و غیرتی شدن برای من!!؟

ولی اهمیتی به حرفش ندادم رفتم س

مت ورودی که هم چادر رو سرم کنم هم به آترین خوش آمد گویی بگم از پشت کسی مچ دستم رو گرفت برگشتم نگاهی به دستم کردم امیر علی بود

-دستم و ول کنین

هم معذب بودم هم خیلی حرصم گرفته بود از این کارش از طرفی هم ممکن بود الان آترین داخل بشه با اخم نگاهم کرد و دستم رو ول نکرد دستم رو تکون دادم

-ول کنین دستمو آترین اومد

-اه خوشحالی که اومده؟! مهم نیست برات اینجوری جلوش بگردی.

-چی میگی بابا!؟

دستمو تندی کشیدم بیرون وقت یکه به دو نبود سریع دویدم سمت راهرو و چادر رو سرم کردم که همزمان آترین وارد شد امیرعلی هم رسید و یه نگاه به من انداخت که با اخم نگاه ازش گرفتم حقش بود بهش میگفتم شما اگه غیرت داشتین یه دختر و بچه اش رو تنها ول نمیکردی که دزد بزنه به خونت نه اینکه از این غیرتی بشی من چطوری جلوی آترین میگردم.

-سلام کزال خانم حالت خوبه؟

-سلام آقا آترین خیلی خوش اومدی

-ممنونم

بعد با امیرعلی دست داد و سه تاییرفتیم سمت سالن.

-زندایی گفت چه اتفاقی افتاده خبلی نگران شدم صبح که نیومدی شرکت خیلی به گوشت زنگ زدم که برنداشتی زنگ زدم خونه دیگه.

-زحمت کشیدی ببخشید گوشتی دم دستم نبوده.

شهیاد و محیا هم اومدند مادر چون قضیه رو طور دیگه ایی برای جمع تعریف کرد که کسی پی به وجود من توی اون عمارت نبره وقتی هم از من سوالی میپرسیدند میگفتم دوست ندارم راجبش حرف بزنم چون خیلی بد بود و حامل رو خراب میکنه.

عصر بود یک خورده سرم درد میکرد مادر گفت که برم بخوابم و استراحت کنم خودش مراقب لاوین هست. رفتم بالا استراحت کنم زود هم خوابم برد. خواب دزدها رو میدیدم یکیشون پشت سرم بود یکی هم جلوی من تیزی چاقوش توی تاریکی برق میزد داشتند بهم نزدیک میشدند جیغ میزد کمک میخواستم حسابی ترسیده بودم.

صدا های ضعیفی میشنیدم یکی مرتب اسمم رو صدا میزد یه نفس عمیق کشیدم و از خواب پریدم و نشستم خیس عرق شده بودم. مادر چون باچشمای اشکی داشت نگاهم میکرد. امیرعلی کنارم نشسته بود نفسش رو فوت کرد بیرون و از جاش بلند شد مادر کنارم نشست دست کشید به صورتم زینت خانم مرتب صلوات میفرستاد داشتم میلرزیدم یاد خوابم دوباره افتادم نتونستم خودم رو کنترل کنم و خودم رو انداختم بغل مادر جون زدم زیر گریه.

-آروم باش دخترکم تموم شد خواب بد دیدی

-مادر خواب دزدها رو دیدم من میترسم خیلی میترسم

مادر من رو از خودش جدا کرد

-نترس گل دخترم همه چی تموم شده یه خواب بود همین

-مامان کاش امیرحسینم بود اون اگه بود نمیزاشت این اتفاقا بی افته مامان دلم براش تنگ شده.



نگاهم به امیرعلی افتاد که داشت از اتاق بیرون میرفت برگشت یک نگاه به من انداخت و رفت بیرون. مادر دوباره بغلم کرد سعی میکرد آرومم کنه

- عزیزم اگه امیرحسین نیست خدا هست من هستم بهزاد هست امیرعلیم هست اگه کوتاهی بوده ببخش جبران میکنیم .

رفتم صورتم رو شستم واز مادر و زینت خانم عذر خواهی کردم که نگرانشون کردم باهم رفتیم پایین پدر داشت با لایون بازی میکرد وقتی که من رو دید گفتن: بیا اینجا دخترم . با این حرفشون لبخند روی لب هام نشست خیلی وقت بود منتظر شنیدن دخترم از دهن پدر بودم. شب رو همونجا موندیم امیرعلی هم موند چون میترسیدم مادر اومد توی اتاق من و شب رو اونجا کنار من و لایون خوابید. مادر و لایون خواب بودند خواب به چشمم نمی اومد میترسیدم دوباره خواب ظهر تکرار بشه دم گرفته بود گیتار امیرحسین رو برداشتم و رفتم پایین تا که شاید آروم بشم رفتم سالن پایین که صدای کمتری به بالا برسه و روی کاناپه نشستم دستم رو روی سیم ها کشیدم و چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن

اونی که یه وقتی تنها کسم بود

تنها پناه دل بی کسم بود

تنهام گذاشتو رفت از کنارم

از درد دوریش من بیقرارم

خیال میکردم پیشم می مونه

ترانه عشق واسم میخونه

خیال میکردم یه هم زبونه

نمیدونستم نامهربونه

با اینکه رفته اما هنوزم

از داغ عشقش دارم میسوزم

فکرو خیالش همش باهامه

هرجا که میرم جلو چشمه

دل میخواد تا دوم بیارم

رو د

رد دوریش مرهم بزارم

اما همیشه راهی ندارم

نمیتونم من طاقت بیارم

نمیتونم من طاقت بیارم.

خوندم که تموم شد چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به مبل احساس کردم کسی روی مبل نشست ترسیدم و سریع چشمام رو باز کردم امیرعلی بود دستاشو بالا آورد و گفت منم آروم باش ببخش ترسوندمت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم

-ببخشید من بیدارتون کردم

- نه خوابم نمیرد اومدم آب بخورم که صدای تو رو شنیدم

خجالت کشیدم لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم

-قشنگ میخونی

گونه هام رنگ گرفت سرم رو بیشتر پایین انداختم با صدایی که به زور از گلو بیرون اومد گفتم ممنون

-وقتی که خوابت نمیره یا ناراحتی گیتار میزنی؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم

-نه از وقتی که امیرحسین یادم داد گیتار بزنم تقریبا کار هرشبم بود

امیرعلی سرش رو تکون داد و گفت

-پس شاگرد امیرحسین بودی

-آره خودش یادم داد و بعدش ازم خواست براش بخونم تقریبا کار هرشبمون بود گاهی گیتار میزد منم ب

راش میخوندم

-زندگی خوبی داشتین پس

-بهترین روزای عمرم بود امیرحسینم عالی بود.حیف که زود تنهام گذاشت

-خوشبخت بوده پس امیرحسین؟!حتما عاشق هم بودین.

- شما که قبول نداشتین ولی هم من هم اون کنار هم احساس خوشبختی میکردیم. عاشقانه کنار هم بودیم فقط شما باور نداشتین و ندارین

- چرا باور کردم حالا .

- چطور حالا به این نتیجه رسیدین

- مهم نیست ولش کن. چرا نخوابیدی؟

- ظهر کمی خوابیدم الان زیاد خوابم نمیاد.

- ولی چشمات این رو نمیگه!!

لبخندی به روش زدم و گفتم: باز خمار شدن. اون هم لبخندی زد و گفت: آره خمار خمارن. با نگاهش مکثی روی چشمم کرد و گفت خوب پس برو بخواب.

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم و گفتم: راستش میترسم بخوابم میترسم دوباره کابوس بینم. امیرعلی دیگه هیچی نگفت بلند شدم که برم که امیرعلی گفت: بشین چند لحظه.

بی حرف نشستم گلوش رو صاف کرد و بعد گفت: بابت اتفاق دیشب متاسفم

تعجب کردم امیرعلی و این حرف ها ولی جواب دادم

- تقصیر شما که نبوده!؟

- اگه دیشب خونه بودم اون اتفاق نمی افتاد

- شما خیلی وقته شبا خونه نیستین .

حرفم بوی گله داشت حق داشتم گله کنم؟؟ که سریع گفتم: ببخشید منظورم این بود شما وظیفه ایی ندارین در قبال من خودتون رو اذیت نکنید اتفاقی بود پیش اومد.

-پلیس میگفت که دزدها اعتراف کردن از خیلی وقت پیش خونه رو زیر نظر داشتن و آمار رفت و آمدها رو داشتند

-میشه راجبش حرف نزنیم تموم شد دیگه نمیخوام بهش فکر کنم

-از این به بعد سعی میکنم سروقت پیام خونه.

بلند شدم و گیتار رو برداشتم

-ممنون ولی لازم نیست خودتون رو اذیت کنید شبتون بخیر.

دیگه منتظر نشدم که جوابم رو بده رفتم بالا توی اتاق و دراز کشیدم و به این فکر کردم که من و امیرعلی برای اولین بار باهم توی یک محیط آرام و بدون هیچ تنشی حرف زدیم به این فکر لبخندی زدم و خودم رو به دست خواب سپردم.

چند شب بعد همه خونه ی عمه بنفشه جمع بودیم که شهیاد پیشنهاد داد سه روز آخر هفته رو بریم شمال که همه موافقت کردند و روز بعد همه عازم رامسر شدیم ویلای عموبهرام واقعا ویلای بزرگ و زیبایی بود هوا هم خیلی خوب بود من لایین و محیا هم اتاق بودیم.

بعد از شام جون ترها رفتیم کنار دریا لب ساحل پسرها آتیش بزرگی روشن کرده بودند و قرار بود که سیب زمینی کباب کنن. مادر لطف کرد و لایین رو نگه داشت و بعد من و محیا باهم رفتیم پیش بقیه من بین محیا و آترین نشستم هرکس داشت با بغل دستیش حرف میزد که مهسا غر زد اومدیم اینجا حرف بزنی حوصله ام سر رفت بابا یه کاری بکنیم. هرکس پیشنهادی داد که در آخر پیشنهاد من برای بازی پانتومیم نورد قبول واقع شد. دو گروه شدیم برخلاف همیشه امیرعلی و شهیاد هم بازی کردند ولی شهرزاد گفت که از این مسخره بازی خوشش نمیاد و بازی نکرد

من آترین، محیا، پاکان، شهیاد یک گروه امیرعلی، ماکان، مهیار، میترا، مهسا. یک گروه. بازی خیلی خوبی شد و خیلی خوش گذشت بعد پایان بازی سیب زمینی ها رو خوردیم بعد به پیشنهاد میترا قرار شد ماکان گیتارش رو بیاره .

ماکان رفت و با گیتارش برگشت و گفت من میزنم آترین بخونه. به آترین نگاه کردم و گفتم: مگه بلدی -چی فکر کردی کژال خانم نشنیدی صدامو -مشتاق صداتونیم.

آترین و ماکان با هم هماهنگی کردن و آترین یه آهنگ عاشقانه خوند واقعا صدای قشنگی داشت گاهی به محیا که روبه روش بود نگاه عمیق میکرد. حال دگرگون محیا رو میدیدم فهمیده بودم که محیا هم به آترین بی میل نیست و همه چیزش ناز دخترنوست لبخند همه صورتم رو گرفته بود کلی ذوق کردم برای محیا و آترین. باخودم گفتم دیگه وقتشه راجب داداش آترینم با محیا حرف بزنم. امیرعلی کنارم بود سرش رو کمی سمتم خم کرد و گفت: فیری از ذوق اونقدریم عالی نیست اخمی کردم و گفتم: خیلیم عالی میخونه داداشم. ابروهایش رو داد بالا و گفت: داداش -بله داداش.

خوندن آترین تموم شد همه براش دست زدیم. قرار شد هرکس یه آهنگ بخونه مهسا و پاکان و ماکان چندتا شعر مسخره خوندن که باعث خنده جمع شده بود. محیا هم یه چیز خوند که وسطش خندش گرفت و دیگه ادامه نداد. امیرعلی و شهیادم اصلا قبول نکردند که بخونن شهرزادم آهنگی خارجی خوند انصافا هم قشنگ میخوند. مهیار و میترا هم کار مشترکی خوندند که واقعا قشنگ از آب در اومد تنها کسی که مونده بود من بودم که ماکان گفت: نوبتیم که باشه نوبت کژال خانمه بگو چی بزنم بخونی؟

-اممم ماکان جان من نمیخونم

-اصلا قبول نیست باید بخونی

-چرا خوب آقا شهیاد و آقا امیرعلیم نخوندن من هم مثل اونا

-نوووچ خانم اینا از اولش همین یخمکی که میبینی بودن کسی انتظاری نداره ازشون ولی حکایت شما فرق داره باید بخونی. امیرعلی اخمی به ماکان کرد و گفت: ول کن دیگه نمیخواه بخونه گیردادی.

ماکان: جناب امیرعلی شما چیکار داری و اخم میکنی مگه صاحبشی نمیزاری بخونه. به سرفه افتادم که

شهرزاد گفت: حتما صدای خوبی نداره دلش نمیخواه کسی بشنوه

محیا سریع گفت: وا شهرزاد جون این چه حرفیه توجه کنی کژال همینجوری عادی صداش خیلی نازه  
موقع خون

دن هم واقعا صدای معرکه ایی داره

مهسا: اره محیا راست میگه صدای کژال واقعا قشنگه یک بار برای من هم خونده ولی منتها کژال قانون های خاص خودش رو داره جمعی که نامحرم باشه نمیخونه.

ممنون بودم از همشون که اینجوری پشتم بودند شهیاد گفت: پس خبلی حیف شد دوست داشتیم صداتون رو بشنویم

ماکان هم گفت ببین مشتاقمون کردند که برای اینکه حرف ها بخوابه گفتم: گیتار بزنم باز آترین  
بخونه قبوله

که آترین ادای خودم رو درآورد و گفت: مگه بلدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: بله که بلدم شاگرد آقامون امیرحسینم بودم.

جمع برای لحظه ایی ساکت شد و انگار گرد غم روی صورت همه نشست یه نگاه به امیرعلیم کردم سرش پایین بود و با اخم به زمین نگاه میکرد.

چه کنم بزمن آترین گیتار رو از ماکان گرفت و داد به من قرار شد آهنگ خداحافظ مازیار فلاحی رو بزمن و آترین بخونه تموم که شد همه برامون دست زدند که امیرعلی گفت تمومش کنیم و برگردیم ویلا قرار بود فردا بریم سمت جنگل.

روز بعد همه رفتیم سمت جنگل که ما جون ترها چون از بزرگترها دور بودیم آترین رفته بود روی شاخه درخت که طنابمون گیر کرده بود رو آزاد کنه که شاخه شکست و آترین افتاد هممون حسابی ترسیده بودیم محیا بیشتر از همه ی ما ترسیده بود خدا رو شکر بلایی سرش نیومده بود و شکستگی نداشت و فقط چند خراش سطحی برداشته بود با محیا راجب علاقه آترین حرف زدم و گفتم میدونم تو هم دوشش داری بزار آترین عشقش رو بهت ثابت کنه بزار طعم عشق رو بچشی که محیا سکوت کرد و هیچی نگفت شب که برگشتیم و با محیا تنها شدم دوباره باهاش حرف زدم و گفتم اگه دوشش داری فرصت رو از دست نده نازکردن غرور خوبه ولی نه زیادش خدایی نکرده یه روز میبینی همه چیز از دست رفته و تو مینونی و یک حسرت بزرگ اگر امروز آترین بلایی سرش می اومد تو چیکار میتونستی بکنی؟؟

اشکای محیا پایین اومدند وبعد از عشقش نسبت به آترین گفت من هم بوسیدمش و گفتم میرم با آترین حرف بزمن هنوز شام خورده نشده بود با آترین حرف زدم و گفتم با محیا صحبت کردم مقدمه اش رو برات چیدم دیگه بینم خودت چه میکنی.

بیچاره از خوشی نمیدونست چیکار کنه قرار شد بعد شام باهم حرف بزمن.

کاری کردم که باهم توی حیاط ویلا تنها باشن و حرف بزمن. حرفاشون که تموم شد محیا اومد پیش من گونه هاش سرخ شده بودند پرسیدم چی شد که گفت آترین قراره با خانوادش حرف بزنه که بیان خواستگاری بوشش کردم و خیلی خوشحال شدم آترین هم اومد و کلی از من تشکر کرد و گفت: یه



کادوی خوب پیش من داری دمت گرم خواهی رو در حقم تموم کردی. همین امشب با مامان بابا حرف میزنم که تا تنور داغه بچسبونم. به حرف آترین کلی خندیدم و گفتم موفق باشی.

روز بعد همه رفتیم بازار و خرید کردیم من هم یه کمی خرید کردم سر ظهر موقعه نهار عمو بیژن پدر آترین محیا رو از خانوادش خواستگاری کرد همه خوشحال بودند و قرار شد خواستگاری رسمی توی تهران انجام بشه آترین هم اون شب شام همه رو دعوت کرد رستوران و شام داد. بعد از خوردن شام باید برمیشدیم تهران خیلی خوشحال بودم که توی این سفر آترین و محیا به هم رسیدند. بعد از گذشت یک ماه آترین و محیا جشن نامزدی گرفتند که من به جشنشون نرفتم آترین هم خیلی از دستم ناراحت شد که از دلش درآوردم و کادو هم برای آترین هم محیا جداگونه گرفته بودم.

ژاله دوست صمیمی و همیشه همراهم یک مدت اومد تهران خونه عموش و اون مدتی که تهران بود خیلی به هر دو مون خوش گذشت بعد از وقت کاری من لاین رو برمیداشتیم و میرفتیم بیرون ژاله گفت که نمای ایلام سر بزنی گفتم که کارام واقعا زیاده فقط برای سال آقاجون میتونم بیام.

روزها میگذاشت امیرعلی رفتارش خیلی خوب شده بود شبها قبل از ساعت ده خونه بود یا حتی گاهی زودتر بعضی شبها باهم شام میخوردیم فیلم میدیدیم دیگه به پروپای هم نمیچسبیدیم. یاد گرفته بودیم بی تنش کنار هم باشیم.

آخر سال شده بود توی ماه اسفند بودیم بوی عید همه جا رو گرفته بود. صبح از خواب بیدار شده بودم ولی گیج خواب بودم لباس خوابم یک بلوز شلوار گشاد سفید بود که طرح خرس های صورتی داشت موهام رو از دو طرف بافته بودم گوشی تلفنم زنگ خورد شماره هانا بود ترسیدم این موقعه صبح هانا هیچوقت زنگ نمیزد چون صدای زنگش بلند بود لاوینم از خواب بیدار شد تلفن رو جواب داد. الو

- الو سلام

- سلام هانا تویی؟

- آره دیونه پس کی میخواستی باشه خودمم

-اتفاقی افتاده

-نه عزیزم هیچ اتفاقی نیافتاده. صدای گریه لاوین بلند شده بود

-اه کژال لاوین واسه چی گریه میکنه

-از صدای زنگ گوشیم بیدار شده گریه میکنه

-وای خواهی ببخشید بد موقعه زنگ زدم ولی نمیتونستم صبرکنم دیرتر زنگ بزدم. صدای گریه های

لاوین خیلی بلند شده بود بغلش کردم

-هانای چی شده خوب سخته کردم اتفاقی افتاده

-بین کژال لاوین رو آرام کن بعد زنگ میزنم نگرانم نباش خبرخوشی دارم برات این رو گفت و گوشه

رو قطع کرد. هرکاری کردم لاوین آرام نشد گوشیم رو دادم دستش و صفحه اش رو براش روشن کردم

و کمی تکونش دادم که خو

شش اومد و آرام شد گوشه رو دست گرفته بود از اتاق اومدم بیرون توی فکر بودم که یعنی خبرخوش

هانای چی میتونست باشه اصلا واقعا خبرش خوش بود از پله ها داشتم پایین میرفتم که لاوین گوشه رو

پرت کرد پایین با ناباوری نگاه کردم -لاوین چیکار کردی؟ تند رفتی پایین بیچاره گوشه نازنینم هر

تیکه اش یه طرف افتاده بود اخمی به لاوین کردم گوشه ام رو حسابی دوست داشتم خیلی وقت بود

داشتمش یک گوشه قدیمی از این دکمه ایی ها آقا جونن برام خریده بودش. روی آخرین پله نشستم

لاوین رو هم زمین گذاشتم

-بزغاله بین چیکار کردی با موبایلم

لاوین ساکت و آماده گریه کردن بود از دستش عصبی بودم خودمم بغض کردم آخه خیلی گوشی ام رو دوست داشتم بعضی از تیکه هاش رو دستم گرفتم و نگاهش کردم اشک توی چشمم جمع شده بود -  
ببین چیکار کردی لاوین خان

صدای پا می اومد نگاه کردم به پشتم امیرعلی بود لباس پوشیده و آماده داشت از پله ها پایین می اومد سلام کردم و دوباره سرم رو چرخوندم  
-سلام چی شده؟؟

صدای لاوین اومد -ماما

-حرف نزن بزغاله که از دستت عصبی ام لاوین شروع کرد گریه کردن امیرعلی پایین اومد و لاوین رو بغل کرد و سعی میکرد آرومش کنه بقیه تیکه های گوشی نازنینم رو جمع کردم امیرعلی گفت:گوشیت رو شکسته؟

مثل بچه ها شده بودم لب هام رو جمع کردم و نگاهش کردم که اشکام پایین اومد امیرعلی نشست روبه روم و بعد گفت:به خاطر این گریه میکنی با سر به تیکه های گوشی توی دستم اشاره کرد سرم رو بالا پایین کردم لبخندی زد و گفت:این که عمر خودش رو کرده با بغض گفتم:آخه خیلی دوست داشتم

-حتما امیرحسین برات گرفته که خاطرش عزیز بوده

-نووج آقاچونم خریده بود.شما میگین درست نمیشه؟

لبخندش رفت و نگاهم کرد-فکر نکنم الان دیگه از این گوشی ها دست کسی نیست.

خندم گرفته بود لبخند زدم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم و بعد گفتم:میدونم خیلی قدیمیه مثل بچه ها شدم نه؟؟؟

اونم سرش رو بالا پایین کرد و بعد گفت آره مخصوصا با این لباس و موهات.

گیج نگاهش کردم بعد به لباسم نگاه کردم وای اون لباس خواب خرسی ام بود موهای بافته شده ام دو طرفم افتاده بود هین بلندی گفتم و مثل فشنگ در رفتم بالا و با خودم گفت خاک تو سرت کژال با این قیافت نشستی جلوی پسر مردمو روزه گوشت رو میخونی.

سریع لباس هام رو عوض کردم و بافت موهام رو باز کردم که ببندمش و برم لاوین رو از امیرعلی بگیرم چون حتما دیرش شده بود موهام رو شونه زدم و خواستم ببندمشون که در اتاق زده شد.

صدای امیرعلی اومد

-بیا لاوین رو بگیر میخوام برم دیرم شده.

وای خدا دیگه وقت نبود موهام رو ببندم موهام رو تابوندم وشالم رو سرم کردم در اتاق رو باز کردم سرم رو پایین انداختم و لاوین رو گرفتم و گفتم ببخشید اونم فقط یک خداحافظی کرد و رفت شالم از سرم افتاد و موهام کامل دورم افتاده بود نگاهی به لاوین کردم و گفتم -دیدید چیکار کردی اونم دستشو انداخت توی موهام و محکم کشیدشون که جیغم رفت هوا

-آآای آآای ول کن کندی موهام رو

چون بغلم بود بادیک دست سعی کردم دستاش رو بگیرم که نکشه موهام رو که باعث شد محکم تر بکشه که دادم بیشتر هوا رفت جدیدا عادت کرده بود موهام رو میکشید من هم یا کامل جمعشون میکردم یا میبافتمشون یکباره در اتاق باز شد و امیرعلی اومد داخل

ای وای خاک بر سرم حالا این رو کجای دلم بزارم لاوینم قربونش برم هی موهام رو میکشید

-آی آی لاوین نکش

اشکم دیگه داشت در می اومد اینم اول صبحی من داشتم با لاین کشتی میگرفتم امیرعلی جلو اومد لاین رو از بغلم گرفت و با یک دستش دست های لاین رو که توی موهام بود رو سعی میکرد بیرون بیاره کلی معذب شده بودم چون فاصلمون خیلی نزدیک بود و اینکه دست امیرعلیم حالا توی موهام بود چشمام رو بستم و دستم رو بردم بالا که دستای لاین رو از توی موهام در بیارم قربونش برم محکم موهام رو گرفته بود و من گاهی آی آی میگفتم لاین هی چیغ میزد دستم خورد به دست امیرعلی سریع دستام رو پایین آوردم توی بد وضعیتی گیر افتاده بودم لبم رو به دندون گرفتم موهام دیگه کشیده نمیشد و فقط به صورت نامنظم جلوی دیدم رو گرفته بودند جرات نداشتم سرم رو بلند کنم ولی اینجوری هم نمیتونستم بمونم موهام رو عقب فرستادم حس میکردم گونه هام سرخ سرخ شدن. خیلی خجالت میکشیدم امیرعلی من رو تا حالا با موهای باز ندیده بود و مهمتر اینکه بهشون دست نزده بود که به لطف شاهکار پسر هر دو اتفاق افتاد. برای یک لحظه نگاهم به نگاه امیرعلی افتاد اونم داشت نگاهم میکرد و با یک دستش لاین رو نگه داشته بود که هی میخواست بیاد و موهام رو دوباره بکشه پشتم رو کردم امیرعلی و با کش دور مچ دستم موهام رو بستم و شام رو سرم انداختم میدونستم مضحک ترین صحنه رو خلق کردم. برگشتم سمتش میدونستم چی بگم گلوم رو صاف کردم و منو من میکردم که امیرعلی هم کمی ام ام کرد سرمو تا آخرین جای ممکن پایین گرفته بودم اصلا وضعیت خوبی نبود، و بعد گفت: تو که میری شرکت لاین رو با خودم میبرم میدمش م

ادر و تند از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم اینم از صبح اول صبحی ما حسابی دیرم شده بود وقت روزه خونی هم نبود زود آماده شدم امیرعلی وسایل لاین رو نبرده بود سریع اونارم جمع کردم چادرم رو مرتب کردم و صبحانه نخورده زدم بیرون وسایل رو دادم زینت خانم که دم در بود ماشین امیرعلیم داخل کوچه بود دیگه نمیشد بیشتر از این با امیرعلی چشم تو چشم بشم به زینت خانم گفتم که لاین صبحانه نخورده و خوابشم کامل نبوده این رو گفتم و خداحافظی کردم و تند از اونجا دور شدم داشتم راه میرفتم که ماشین امیرعلی کنارم ایستاد شیشه رو داد پایین عینک دودی زده بود که حسابی بهش می اومد گفت: بیا بالا

- نه ممنون دستتون درد نکنه خودم میرم.

الان قاعدتا باید گازش رو میگرفت و میرفت ولی دوباره گفت: بیا میرسونمت دیر شده بعد خودش خم شد و در کناری رو باز کرد

- بیا بالا

ولی من اگر قرار بود سوار بشم عقب مینشستم این جلو نشستن با حوادث امروز خیلی زیاد بود مردد بودم رو که دید گفت: راننده شخصیت نیستم که بخوای عقب بشینی بعد محکم گفت د بیا بالا دیگه دیرمون شد

ناچار رفتم و سوار شدم.

- ببخشید باعث زحمت شدم.

هیچی نگفت چشمم به گوشی مدل بالاش افتاد که جلوی ماشین بود تازه یاد تماس هانا افتادم مردد بودم بگم یا نه دلو زدم به دریا و گفتم: ببخشید میتونم با گوشیتون یه زنگ بزنم؟

بی حرف گوشی رو داد دستم صفحه اش رو روشن کردم که کد خواست گوشی رو گرفتم سمتش از پشت عینک نگاهم کرد گفتم: رمز میخواد

- خودت بزن و بعد کدش رو گفت شماره هانا رو گرفتم

- الو هانا

- اه تویی کژال این خط کیه؟ شماره خودت رو گرفتم خاموش بود

- با گوشی آقا امیرعلی زنگ میزنم گوشی خودم رو لایین زد شیکست

هانام زد زیر خنده

-نخند خبرت رو بده.

هانام کلی ناز کرد و مزدگانی خواست

-یه گوشی رو که دادم به فنا حالا اگه خبرت خوب بود یه فکری میکنم برات

-دیشب دیر وقت فرهاد زنگ زد گفت که داره برمیگرده.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نزنم هانا خندید و گفت-الو کژال زنده ایی

-دوباره بگو

-تو هم باورت همیشه نه خودش گفت که تا یکی دوماه دیگه برمیگرده.

اشکام سرازیر شدن -تو رو خدا راست میگی هانا

-اره به جون خودش.دیشب خواستم زنگ بزمت که دیر وقت بود دیگه صبحی زود زنگ زدم حالا

گوشیت درست شد بهم زنگ بزن من باید برم بچه ها دارن دعوا میکنن کاری نداری قربونت برم.

-نه عزیز دلم زحمت کشیدی بهت زنگ میزنم بچه ها رو ببوس .خداحافظ.

لبخند اومد روی لب هام اشکام رو پاک کردم اومدن فرهاد عالی بود.

صدای امیرعلی اومد-اتفاقی افتاده؟؟ گوشی رو گرفتم سمتش به روش لبخند زدم

-دستتون درد نکنه .

گوشی رو گرفت و دوباره گفت:پرسیدم اتفاقی افتاده؟

-وای ببخشید حواسم نبود،یعنی شما چیزی از حرفام نفهمیدید

-نه من که زبون شما رو بلد نیستم

لبخند عمیقتر شد -وای ببخشید یادم رفت کوردی حرف زدم.هیچی خبر خوبی شنیدم که کلی ذوق زده شدم.

دیگه رسیده بودیم دم شرکت

-وای دستتون درد نکنه حواسم نبود این طرفی اومدید امروز کلی مزاحمتون شدم ماشین رو کنار زد -زحمتی نیست

در ماشین رو باز کردم و خواستم برم پایین

-معلومه خبری که شنیدی خیلی خوشحالت کرده؟!

پیاده شدم و در رو نبستم با لبخند گفتم:آره خیلی آخه عزیز دلم داره برمیکرده

عینکش رو زد بالا سرش ابروهایم بالا رفته بود چشماش رو ریز کرد و گفت:عزیز دلت؟!

در ماشین رو بستم ولی شیشه پایین بود

-فرهادم داره میاد داداشم

خداحافظی کردم و دستی تکون دادم دیدم که سرش رو تکون داد و لب زد دیونه.

خیلی خوشحال بودم رفتم توی ساختمون اونقدری خوشحال بودم که همه میگفتند چیه خیلی خوشحالی .

موقع برگشتم به خونه شیرینی خریدم و رفتم خونه پدر و به مادر گفتم که داداش فرهادم داره بر میگردد اونم خیلی خوشحال شد نهار رو همونجا خوردم و از اونجام یه زنگ به هانا زدم و اخبار دقیق رو گرفتم.



برگشتم خونه کلی سرحال بودم خورشت آلو که عاشقش بودم رو برای شام درست کردم سالاد و ژله هم همینطور خونه رو یه گردگیری حسابی کردم. کارهام که تموم شد با لایون جلوی تلویزیون نشسته بودیم که امیرعلی هم اومد بلند شدم و با لبخند سلام کردم و خسته نباشید گفتم بیچاره کلی از این حرکت من تعجب کرده بود اون هم سلام کرد و اومد لایون رو بغل کرد

-تا شما دستو صورتتون رو میشورید من هم میز رو میچینم .

این دیگه اوج هنگ کردن امیرعلی بود کلا من وقتی خوشحال بودم مهربون میشدم میز رو چیدم و منتظر شدم که امیرعلی و لایون هم اومدند. لایون رو بالای میز گذاشتم و بهش غذا دادم سیر که شد زمین گذاشتمش اونم رفت داخل سالن بین اسباب بازی هاش که بازی کنه الان لایون یکسال و شیش ماهش بود و راحت میتونست راه بره دندون هاش رو هم درآورده بود حرف هم تقریباً خوب میتونست بزنه. به امیرعلی میگفت بابا روز اولی که شنیدم لایون این رو گفت خیلی ناراحت شدم و مرتب به لایون میگفتم بگو عمو بگو عمو

که مادر باهام حرف زد و گفت اون بچه است چیزی نمیدونه . سخت با این مسئله کنار اومدم

و الان این موضوع کمی برام عادی شده بود.

امیرعلی بابت شام تشکر کرد و بلند شد میز رو جمع کردم چایی هم دم کردم و با شیرینی بردم . و سینی رو گذاشتم روی میز و گفتم بفرمایید خودم هم کنار لایون روی زمین نشستم داشت با ماشینش بازی میکرد توپی رو برداشتم و براش پرت کردم و باهم بازی میکردیم حواسم جمع لایون بود که امیرعلی گفت: خودت چایی نمیخوری؟

-چرا میخورم. بلند شدم و چایی با شیرینی برداشتم و نشستم روی یکی از مبل ها

-مناسبت شیرینی ها چیه؟؟خواستم جوابش رو بدم که خودش گفت:حتما واسه ی اون خبر خوبی بود که شنیدی؟!

وقتی حرف میزد نگاهش به تلویزیون بود و از چاییش میخورد

-آره واسه ی همون گرفتم

-گفتی داداشت داره میاد

-اره خیلی سال پیش رفت آلمان هم برای پیشرفت هم ادامه تحصیل حالا هم داره برمیگرده

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من نگاه کرد

-خیلی دوشش داری؟

لبخند زدم و گفتم:جونم به جونش بستس

-پس چرا تا حالا راجبش حرف نزدی؟!

-کسی نپرسید منم نگفتم

-ندیدم بهش زنگ بزنی دیده بودم به خواهرات زنگ میزنی یا ازشون برای دیگران میگی ولی حرفی از داداشت نزدی

چایم رو گذاشتم داخل سینی و دوباره نشستم

-آخه ازش دلگیر بودم من دوست نداشتم بره بد موقعیتی منو تنها گذاشت رفیقم بود برادرم بود همه چیز بود.وقتی که رفت آقا جونم مخالف ازدواجم با امیرحسین بود وقتی که رفت تنها شدم مادرم که رفت تنها تر خواهرامم که ازدواج کردند کسی دیگه کنارم نبود اشک داخل چشمم جمع شده بود اجازه ندادم پایین بیان دوباره چاییم رو برداشتم کمی خوردم که بغضم رو پایین بفرستم.

- قصد ناراحت کردنت رو نداشتم

- نه ناراحت نشدم چایی بیارم؟؟

- نه ممنون.

- راستی سیم کارتت سالم مونده

- آره سالمه

- برو بیارش پس

- برای چی؟

- برو بیارش میگم بهت.

- رفتم بالا و سیم کارت رو آوردم که یه نایلون دستم داد

- این چیه؟

- تو بگیرش.

گرفتم و داخلش رو نگاه کردم جعبه داخل نایلون رو درآوردم یه گوشی موبایل جعبه رو آوردم بالا و گرفتم کنار صورتم و گفتم-این گوشی موبایله؟

-اره مگه گوشت صبح نشکست؟! اینو گرفتم برات

-چرا شکست ولی خوب این خیلی گرونه من نمیتونم پولش رو بدم.

اخم کرد و گفت:کسی الان حرف پول زد!؟

-اما...آخه...

نداشت ادامه ی حرفم رو بزمن بلند شد و گفت: مدام چرتکت دستته

جعبه رو از دستم گرفت و گفت سیم کارت رو بده

چون اخم داشت یه کم ترسیدم و سیم کارت رو دادم بهش. سرجاش نشست جعبه رو باز کرد و گوشی رو بیرون کشید قابش سفید بود سیم کارت رو انداخت داخل گوشی و روشنش کرد و داد دستم و گفت بگیرش

مردد بودم فقط نگاهش کردم که گوشی رو تکون داد و با تحکم گفت: گفتم بگیرش ازش گرفتم خیلی گوشی شیکی بود تعریفش رو زیاد شنیده بودم نشستم پیش لاورین گوشی رو نگاه کردم و لبخند زدم لاورین اومد که گوشی رو بگیره که بلند شدم و دادم دست امیرعلی

-چی شد؟؟

-هیچی برم گل پسرمو بخوابونم وقت خوابشه بعد میام نگاهش میکنم این اگه قسمت من شد لااقل یه روز دستم باشه بعد بزنه بشکنتش.

امیرعلی لبخندی زد و گفت باشه برو

لاورین رو بردم بالا براش گیتار زدمو بعد خوابوندمش و برگشتم پایین امیرعلی هنوز نخوابیده بود رفتم داخل آشپزخونه و ژله ایی که ظهر درست کرده بودم رو آوردم و گذاشتم روی میز و بفرماییدی گفتم و خودم هم گوشی رو برداشتم و دستم گرفتم داشتم با گوشی ور میرفتم کار باهاش رو زیاد بلد نبودم با خودم همش به جونش نق میزدم اونقدری رفته بودم تو بحر گوشی انگار داشتم اورانیوم غنی میکردم بااین فکر و اینکه چیزی هم از گوشی سر درنیاوردم زدم زیر خنده امیرعلی داشت با تعجب نگاهم میکرد الان با خودش فکر میکنه نصف شبی زده به سرم از تعجب اون که خیلی بامزه و خنده دار بود بیشتر خندم گرفت بالاخره خندم رو کنترل اما هنوز لبخند روی صورتم بود

-چیه داری به چی میخندی؟

گوشی رو گذاشتم روی میز و گفتم اگه چیزی بگم نمیگین بی کلاسیو و هیچی ندار

اخم غلیظی کرد دستامو به نشانه تسلیم بردم بالا و گفتم باشه میگم. اممم راستش چیزی از گوشیه حالیم نشد این خیلی مدلش جدیده منم زیاد باهاش ور رفتم خیال کردم دارم اورانیوم غنی میکنم که اینقدر سربه سرش میزارم از این فکر خودم خندم گرفتم.

امیرعلی هم خنده اومد روی لب هاش و سعی میکرد که نخنده و قایمش کنه که گفتم: راحت باشین ایندفعه رو مهمون من راحت بخندین. دست کشید روی لب پانیش چند باری و سرش رو هم تگون داد خودم دیگه خبلی خندیدم

- کار باهاش سخت نیست بده منوش رو برات فارسی کنم که کارت راحت تر بشه

گوشی رو دادم دستش بعد گفت که برم کنارش بشینم روی مبل دو نفره نشسته بود امیرعلیم که قباغه درستی داشت اگر من کنارش مینشستم فاصلمون خیلی کم میشد و من رو معذب میکرد پس گفتم

- دستتون درد نکنه منوش رو فارسی کنین دیگه خودم یه کاریش میکنم

داشتم ژله ام رو میخوردم اون ژله اش رو خورده بود ظرف ها رو بردم آشپزخونه و شستم وقتی برگشتم گوشی روی میز بود

- درستش کردین؟؟

- آره برش دار

گوشی رو برداشتم و گفتم خیلی دستتون در

د نکنه بابت گوشی فقط پولش چقدر میشه که تهیه کنم بدم بهتون

اخم وحشت ناکی کرد و گفت: فقط یه بار دیگه تو حرف از زدن پول گوشی کن بین چیکارت میکنم. وای اب دهنم رو قورت دادم و دوباره گفتم: پس دستتون هم بابت گوشی هم تنظیماتش درد نکنه ای‌شالله بتونم حبران کنم شبتون بخیر.

-مبارکت باشه شبت بخیر.

رفتم بالا که برم بخوابم و به این فکر کردم امیرعلی هم اگه میخواست میتونست مهربون باشه. تعطیلات عید فرا رسیده بود پدرجون یه ماشین دویست و شیش بهم هدیه داد که با کلی تعارف قبولش کردم چون مراسم ازدواج مهیار و میترا بود همگی مشغول برگزاری مراسم اونها بودند دیگه مسافرتی نرفتیم مراسم برگزار شد که باز هم من نرفتم. تعطیلات تموم شد و برگشتیم سرکار این بین رفتارها و نگاه های شهیاد خیلی اذیتم میکرد. توی اتاق کارم بودم با آترین داشتیم روی یک نقشه کار مبرکردیم که شهیاد هم برای سرکشی به کارمون اومد کمی که راجب کار بحث کردیم بعد آترین به شهیاد گفت: شنیدم کارهای رفتنت جور شده کی میخوای بری؟

-یه هفته ی دیگه شاید رفتم.

کنجکاو شده بودم ولی در حضور شهیاد چیزی نپرسیدم وقتی که رفت از آترین پرسیدم که اونم گفت: شهیاد میخواد از ایران بره و این مال الان نیست از خیلی وقت پیش دنبال کارهای رفتنش بوده. سه روزی از اون ماجرا میگذشت مثل همیشه سرساعت دوازده از شرکت خارج میشدم که شهیاد رو دیدم و از من خواست که باهاش برم به کافی شاپ روبه روی شرکت گفت میخواد باهام حرف بزنه و کارم داره هیچ احساس خوبی به این قرار نداشتم بهانه آوردم که همه رو رد کرد و گفت وقت رو نمیگیرم زیاد ناچار قبول کردم

وارد کافی شاپ شدیم چیزی سفارش ندادم شهیاد خودش قهوه و کیک کاکائویی سفارش داد و هنوز سکوت کرده بود سفارش ها رو آوردند

-آقای آرمان من دیرم شده لاوین پیش مادر تنهاست اگه حرفی دارید بفرمایید من عجله دارم. کمی از قهوه اش رو مزه کرد بعد گفت: فکر نمی‌کردم حرف زدن در مقابله اینقدر سخت باشه. منتظر نگاهش کردم زبونش رو روی لبش زد بعد گفت: نمیدونم چه جوری بگم یا از کجا شروع کنم من پایان اردیبهشت یعنی همین ماه بیلپت دارم که از ایران برم آمریکا

-خوب به سلامتی. دستش رو بالا آورد و گفت بزار حرفام رو کامل بزنم حرفم تموم شه. حالا رفتن و یا نرفتنم بستگی به یک چیز داره. میدونی وقتی که گفتن امیرحسین ازدواج کرده و به خاطره یک دختر خانواده اش رو ترک کرده گفتم چه دیونه ایه به خاطر یه دختر خانوادش رو ول کرده همینو گفتم به امیرحسین میدونی چی گفت بهم گفت شهیاد تو ندیدیش نمیشناسیش اون خاصه باهمه فرق داره برام. به خاطر تو امیرحسین کلی تغییر کرد وقتی برای اولین بار دیدمت به چشم فقط یه دختر زیبای چادری اومدی. وقتی این حرف رو زد سرم رو انداختم پایین کاش حرفاش تموم میشد و به اون چیزی که من فکر میکردم ختم نمیشد. ادامه داد

-ولی وقتی اونجوری جلوم قرار گرفتی رد کردی پیشنهادم برای کار رو غرورت رو تحسین کردم. روزی که بابت رفتار شهرزاد عذرخواهی کردم ازت رو یادمه باورم نمیشد من شهیاد آرمان پسری که به غرورش معروفه از یه دختر معدرت خواهی کردم وقتی اونجوری جوابم رو دادی کلی خندیدم تا حالا سابقه نداشته شهیاد با کسی حرف بزنه و اینجور جواب بشنونه خاص بودی خاص تر شدی با محکم بودن متفاوت بودن کژال تو برای من هم خاص شدی. دیگه نمیتونستم تحمل کنم بلند شدم و گفتم- تمومش کنین آقای ارمان این بحث به جای خوبی ختم همیشه اونم ایستاد

-خواهش میکنم بشین تمام حرفام رو گوش کن جان امیرحسین بشین جان لاوین بشین.  
به ناچار نشستم.

شهیاد ادامه داد- کژال من بهت علاقمند شدم و علاقه سطحی نیست تا حالا به کسی همچین احساسی نداشتم. میدونم باهم خیلی اختلاف سلیقه داریم ولی من هم میتونم مثل امیرحسین تغییر کنم.

-خواهش میکنم آقای آرمان ادامه ندین این حرف هایی که میزنین اصلا خوب نیست شما میدونید من کی ام چه نسبتی با خانواده ی عموی شما دارم بعد دارین این حرفا رو میزنین؟!

ببین کژال باید قبول کنی امیرحسینی نیست تو حق زندگی داری با پدرم حرف زدم از علاقه ام به تو، حرف زدم باهاش مخالف بود ولی براش توضیح دادم اونم گفت اول با خودت حرف بزنم اگر تو مخالف نبودی بعد با عمو حرف میزنه.

بلند شدم و ایستادم-تمومش کن آقای ارمان این ملاقات و حرف ها رو هم فراموش کنین

-گوش کن کژال من تا تاریخ رفتنم بهت وقت میدم فکر کنی روز رفتن من و مهمونی خونه ی عمو بهزاد برای پاگشای مهیار و میترا یکیه اون شب جوابم رو بده.

-حتی حاضر نیستم بهش فکر کنم نه آقای آرمان

-یعنی اینقدر در مقابلت هیچم که حاضر نیستی فکر کنی؟!

راه افتادم برم بیرون حالم اصلا خوب نبود برگشتم سمتش-آقای آرمان شما هیچی نمیدونید وگرنه حتی حرفشم نمیزدین

-چرا؟ چی رو نمیدونم؟

-به فکر رفتنتون باشین.تا روزی که برید دیگه شرکت نمیام مرخصی رد کنین برام خداحافظ.

سوار ماشین شدم و رفتم فقط همین موضوع رو کم داشتم وای اگر کسی میفهمید چه فکری میکرد.

دیگه شرکت نمیرفتم که باعث ت



عجب همه شده بود ولی خستگی رو بهانه کردم که میخوام مدتی رو استراحت کنم. چند روز بعد خونه عمو بهرام پدر شهید میخواستند مہیارو میترا رو پاگشا کنند که هزاری دلیل و بهونه آوردم که نرفتم مادرجون هم که قرار گذاشته بود برای چند روز بعد شبی که شهید میخواست بره.

شب مهمونی فرا رسید همه اومده بودند خیلی شلوغ بود خانواده میترا و همه ی عمه ها وعموها دلشوره داشتم کاش شهید به این مهمونی نیاد .

کت شلوار یاسی پوشیده بودم بلندی کت تا روی زانوم بود شال بنفش هم سرم کرده بودم. از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد شهید هم اومد مرتب ازش فرار میکردم اصلا جلوی دیدش قرار نمیگرفتم شام رو به خاطر رفتن شهید زودتر خوردن داشتم غذا میکشیدم برای خودم که شهید اومد کنارم

-سلام

-سلام

-کل مهمونی رو از من فرار کردی مهمونی خونه ی ماهم نیومدی

-آقا شهیداد....

نذاشت ادامه حرفم رو بزخم خودش گفت

-امشب دارم میرم اگه بگی بمون میمونم

نگاهش کردم و سرد گفتم:سفرتون به سلامت.خواستم برم که گفت:یعنی حتی بهش فکر هم نکردی

-حتی فکر هم نکردم.دور شدم از اونجا یه گوشه نشستم اعصابم حسابی متشنج بود هیچی از غذا

نفهمیدم دیگه موقعه خداحافظی شهید بود داشت خداحافظی میکرد که من رفتم توی اتاق و تا رفتنش بیرون نیومدم.رفتم پایین خدا رو شکر رفته بود براش آرزوی موفقیت کردم چشمای همه اشکی بود رفتم کنار آترین و محیا نشستم لاونیم با بچه ها بازی میکرد محیا گفت:موقعه رفتن شهید نبود

-نه بالا بودم.

شهیداجازه نداده بود کسی برای بدرقه اش بره بجز پدر و مادرش و شهرزاد. و قرار شده بود بعد از بدرقه شهید برگردن اینجا. ساعت دوازده بود که خانواده ی میترا عزم رفتن کردند بعد از بدرقه اونا رفتم بالا سری به لاوین بزنم که خوابیده بود. برگشتم پایین شهرزاد داشت با سرعت داخل می اومد فقط جمع خانوادگی مونده بود وهمه توی سالن اول جمع شده بودند میخواستم برم پیش بقیه که شهرزاد جلوم رو گرفت با ورودش همه سکوت کردند یه نگاه تو چشمام کرد و بعد یکی محکم خوابوند توی گوشم طوری که صورتم برگشت صدای هین گفتن چند نفری اومد نمیدونم کی بود که گفت شهرزاد چیکار کردی؟!

دلیل عصبانیتش رو درک میکردم که در جواب اون طرف با تندی و صدای بلندی گفت: این دختره باعث شد برادرم از پیش ما بره.

لبم رو به دندون گرفتم خدایا کمکم کن داره آبروم میره.

مادرجون گفت: شهرزاد این چه برخوردیه که تو داری رفتن شهید چه ربطی به کژال داره؟

شهرزاد روبه مادر جون گفت: مار توی آستینتون پرورش دادین

پدرجون عصبی شد و گفت: مواظب حرف زدنت باش شهرزاد.

جواب شهرزاد رو نمیدادم چون میدونستم برای رفتن برادرش ناراحته نگاهم کرد و گفت: یکی ازمون رو بدبخت کردی بست نبود زیر پای امیرحسین نشستنی اون رو از خانوادش گرفتی حالا نوبت برادر من بود تو یه مار خوش خط و خالی برادر من رو هم از راه به در کردی

دیگه نمیتونستم سکوت کنم: مواظب حرف زدنت باش شهرزاد خانم هرچی من هیچی نمیگم هی بدتر میکنی رفتن برادر تو هیچ ربطی به من نداره اون خودش میخواست بره چه ربطی به من داره

-همش تقصیر تو اه دیگه

عمو بهرام که تازه رسیده بود گفت: تمومش کن شهرزاد رفتن شهیاد ربطی به کژال نداره  
-چطور میتونی ازش طرفداری کنی بابا تو که همه چیز رو میدونی.

صدای عصبی امیرعلی اومد: یکی بگه اینجا چه خبره؟ رفتن شهیاد ربطش به کژال چیه؟  
شهرزاد: این خانم برای برادر من تور پهن کرده بود

داد عمو بهرام بلند شد: درست حرف بزن شهرزاد بعد عمو بهرام رو کرد به من و گفت: متاسفم دخترم  
به شهیاد گفتم این کارو نکن اشتباهه یک نگاه کلی به جمع کردم همه با تعجب و بهت داشتند نگاه  
میکردند تحمل نگاه هاشون برام سخت بود بغض کرده بودم نمیتونستم تحمل کنم به سمت پله ها  
دویدم رفتم توی اتاق و کنار لاولین نشستم و بی صدا گریه کردم. صدای پیام گوشی ام بلند شد هانا  
بود نوشته بود فرهاد تا چند ساعت دیگه پروازش میشنه تهران. خوشحال شدم.

امیرعلی با قیافه ایی عصبی اومد داخل اتاق و گفت: عمو چی میگفت شهیاد از تو خواستگاری کرده؟  
صداش بلند بود ممکن بود لاولین بیدار بشه رفتم جلوش و گفتم یواشتر لاولین بیدار میشه با اخم مچم  
رو گرفت و دستم رو کشید و برد بیرون با سرعت راه میرفت از پله ها پایین میرفت منم پشت سرش  
میدویدم که نیافتم چون مچم رو گرفته بود به پایین پله ها رسید دستمو کشیدم بیرون دست به کمر  
شد و با اخم گفت: حرف بزن

-چی بگم!؟

داد زد -شهیاد از تو خواستگاری کرده؟

صدای مادر جون اومد -امیرعلی صداتو بیار پایین. سرم رو انداخته بودم پایین اصلا از این موقعیت  
پیش اومده راضی نبودم

-چرا لاملونی گرفتی جواب بده

لبهام میلرزید پدرجان دخالت کرد-درست حرف بزن امیرعلی

نگاهی به اطرافم کردم مثل اینکه همه رفته بودند

-د حرف بزن و اون زبون دو متریت رو بچرخون .

زیادی داشت تند میرفت منم عصبی شدم زل زدم توی چشماش و گفتم: آره خواستگاری کرده

-چرا هیچی به ما نگفتی

-باید چی میگفتم اینکه پسر عموی شما از من خواستگاری کرده

-آره

معشوق مشترک نویسنده: فاطمه مرادی

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

آره باید میگفتی که حالش رو جا بیارم. اصلا چرا شهیاد باید از تو خواستگاری کنه دختر دورش قطع بود که بخواد با یه بیوه ازدواج کنه.

پدرجون: تمومش کن امیرعلی

-چرا تمومش کنم پدر ندیدی شهرزاد چی میگفت؟ گفت این دختر زیر مای برادرش نشسته.

عصیم کرد گفتم: آقا امیرعلی تند نرو هرکسی منو میشناسه میدونه من اهل این مزخرفات نیستم

-نه خوب شاید شهرزاد راست بگه

فریاد زدم: درست حرف بزن

-چیه بهت برخورد مگه غلط میگم شهیادی که به غرورش معروفه توی فامیل کسی خنده هاش رو ندیده جلوی تو چرا باید قهقهه بزنه تو که یه دختری که شوهرش مرده یه پسر داره و حالا اسم یکی دیگه تو شناسنامه چرا باهاش دم خور شدی!?!?

اشکام تند تند پایین می اومدن حرف ها و تشر های پدر و مادر رو به امیرعلی نمیشنیدم بی انصاف بود داشت تند میرفت با صدای بلندی گفتم ساکت شو

بعد گفتم:توف توی غیرتت بیاد که جلوی من ایستادی به قول شما هم زن داداشت بودم هم از قضا اسمم رفته شناسنامه ات،یه جو غیرت سر اون اسم داخل شناسنامه ات داشته باش من کاری نکردم که شرمنده باشم حتی فکر هم بهش نکردم به تویی که اسمت شوهر بود خودمو نشون ندادم حالا بشینم پای پسر مردم؟! تو که دم از غیرت میزنی تو که مردی حتی عرضه این رو نداشتی از من مراقبت کنی دزد نزنه به خونت اونقدری غیرت نداشتی و جرات که به کسی بگی این دختره زن داداش مرحومم نیست زنم شده نمیتونی حرفی داشته باشی نمیتونی ادعای غیرت کنی حق نداری مقابل من حرفی برای گفتن داشته باشی.

با سرعت از پله ها رفتم بالا به سمت اتاق وارد شدم و در رو قفل کردم.

مادر جون اومد گفتم که میخوام تنها باشم بی صدا گریه میکردم تحمل اینجا موندن رو دیگه نداشتم با هانا تماس گرفتم ساعت نشستن و کد پرواز فرهاد رو گرفتم و گفتم میرم دنبالش ساعت پنج صبح پروازش مینشست. خواب به چشمم نمی اومد بعد یک ساعت در اتاق رو باز کردم مادر هم نخوابیده بود رفتم و کنارش نشستم

-ببخشید مادر امشب باعث شدم شبتون رو خراب کنم

-نگو دخترم من متاسفم بابت همه این اتفاق ها.

کمی با مادر حرف زدم گفت همه میدونن من مقصر نیستم امیرعلی هم عصبی بوده یه چیزی گفته مرده غیرت داره رفته خونه و اینجا نیست.

-مادر فرهاد داره میاد خودم میرم دنبال

مادرهم خوشحال شد -چشمتم روشن دخترم بزار کسی همراهت بیاد که بری دنبالش

-نه مامان خودم میخوام تنها برم

-پس قربونت برم حتما بیارش اینجا قدمش روی چشممون.

نماز صبح رو خوندم و حرکت کردم سمت فرودگاه اومدن فرهاد خیلی خوب بود اما اگر فرهاد فرهاد گذشته بود. میشد یه مرهم خوب برای زخمای دلم اولش که دیدمش فقط گریه و دلتنگی بود سرسنگین بودن من باهاش اما اون پخته تر شده بود دونه هایی از موهاش سفید شده بود که به نظرم جذاب تر از گذشتش شده بود تا ساعاتی رو توی خیابون ها چرخیدیم حرف میزد چیزی نگفتم گفت که زودتر اومده که برای سال آقاجون خودش رو برسونه روانشناسی شده بود برای خودش و قرار شده با یکی از دوستاش که اونجا همراهش بوده توی تهران مطب بزنن.

تنها حرفم این بود -ظهر از اینجا بریم میدونم خسته ای ولی باید بریم.

چیزی نگفت و فقط عمیق نگاهم کرد.

رسیدیم خونه مادر حسابی فرهاد رو تحویل گرفت و گفت ماشالله خیلی برازنده و آقاست.

پدر هم رفتار خیلی خوبی باهاش داشت فرهاد رفت که کمی استراحت کنه با پدر و مادر حرف زد که ظهر از اینجا میرم همراه فرهاد میریم ایلام و بعد که مراسم سال آقاجون برگزار شد برمیگردم یعنی رفتنم میشد حدود یک ماه.

پدر و مادر مخالفتی نکردند از امیرعلی هم خبری نبود.

فرهاد وقتی لاوین رو دید کلی قریون صدقه اش رفت با فرهاد رفتار سردی داشتم چون ازش دلگیر بودم. بهش گفتم بعد از خوردن نهار میریم اونم باز حرفی نزد وسایل خودم و لاوین رو رفتم جمع کردم امیرعلی خونه نبود از امیرعلی هم دلخور بودم بابت حرفایی که بهم گفته بود به حرفایی هم که زده بودم فکر کردم من هم تند رفته بودم من هم نباید اون حرف ها رو میزدم نمیدونم چرا گفتم بی غیرته چرا گفتم که نگفته من زنشم..

براش یه نامه نوشتم که من رو بابت زدن اون حرف ها ببخشه عصبی بودم که اون حرف ها رو زدم قراردادی که بین خودمون گذاشته بودیم رو توی دعوا از یاد برده بودم ببخشید و خدافظ.

چمدون ها رو توی ماشین جا دادم نهار رو که خوردیم از همه خداحافظی کردم پدر و مادر بغلم کردند که مادر گفت: صبر نمیکنی از امیرعلیم خداحافظی کنی  
-نه مادر جون دیگه دیر میشه براشون نامه نوشتم خداحافظی کردم.

مسافتی رو من روندم خسته که شدم فرهاد رانندگی کرد. جواب سوال های فرهاد رو کوتاه میدادم اون هم دیگه حرفی نزد لاوین که از خواب بیدار شد فرهاد باهاش حرف میزد اونم دسته پا شکسته جوابش رو میداد. نزدیک اذان صبح رسیدیم نمازمون رو که خوندم خوابیدیم چون خونه آقاجون همونجوری مونده بود و من هم کلید داشتم رفتیم اونجا. ظهر که بیدار شدیم به هانا زنگ زدیم و خبر رسیدنمون رو دادیم اونم زود خودش رو رسوند و کلی بغل فرهاد گریه کرد که

اشک های من هم درآورد. یکی دو هفته اول که فقط مهمون داشتیم همه می اومدن دیدن فرهاد رابطه ام حالا باهاش خوب شده بود باهاش کلی حرف زدیم قضیه ازدوایم با امیرعلی رو براش گفتم.  
روژین خواهر بزرگترم از اصفهان اومد همراه شوهرش و دختر دوماهه خوشکلش یک هفته ایی رو موند و رفتو گفت که برای سال آقاجون برمیگرده. مادر و پدر مرتب باهام در تماس بودند. آترین و محیا

هم گه گاهی زنگ میزدند و ناراحت شدند که بی خداحافظی رفتم. مهسا هم زنگ میزد و تمامی اخبار اونجا رو بهم میداد. اما امیرعلی هیچ تماسی نگرفته بود من هم هیچ تماسی باهاش نداشتم.

آرایشی نداشت رژ قرمزی رو کمرنگ به لبهام کشیدم یه کم هم ریمل زدم دیگه حالا همه چیز تکمیل بود. زینت خانم اومد و صدام کرد که مهمون های ترانه رسیدن. رفتم پایین پدر و مادر مشغول سربه سر گذاشتن لاین بودن خجالت کشیدم جلو برم چون تا حالا اینجوری جلوشون ظاهر نشده بودم مادر من رو دید و فقط نگاهم کرد بعد با بهت گفت - کژال تویی؟

صداموشبیه دختر بچه کردم و گفتم: نه مادری من اونیکی دخترتونم.

مادر خندید و اومد طرفم و صورتم رو بوسید و تعریفم میکرد برق تحسین هم توی نگاه پدر نشست و گفت زنده باشی دخترم. با اجازه ایی گفتم و رفتم داخل حیاط دوستای ترانه همگی اومده بودند باهاشون سلام احوال پرسی کردم ترانه معرفی شون کرد دخترای باحال و شبطونی بودند ترانه و دوستاش هم خیلی از من تعریف میکردند که باعث خجالتم میشد و کلی سربه سرم میداشتند. دوستاش چند دوری رقصیدند که من فقط تماشاچی بودم. کیک هم بریده شد همگی کادوهاشون رو دادند من هم رو کردم ترانه و گفتم: نوبتی هم باشه نوبت کادوی منه یه آهنگ خوب فکر کن که دوست داری برات بزنم.

دختر سوت کشیدند و کلی مسخره بازی در آوردند قرار شد اسیری شهرام شکوهی رو بزنم که ترانه دوست داشت از بس که هر وقت کنارش بودم این آهنگ رو گذاشته بود دیگه حفظ شده بودم. تا میخواستم شروع کنم به زدن دخترا یه کاری میکردند که خندم میگرفت از بس شکلک درمی آوردند من هم گفتم اصلا چشمامو میبندم و میخونم چشمام رو بستم که بتونم تمرکز کنم و شروع کردم.

قصه ی عشقی که میگم

عشق لیلای مجنونه



با یه روایت دیگه

لیلی جای مجنونه

مجنون سر عقل اومده

شده آقای این خونه

تعصب و یکدندگیش کرده لیلی رو دیونه!

اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره

با یه اخم کوچیک اون دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازم

این مثل یک دستوره!

همین یه راه مونده واسش!

چون عاشقه مجبوره

زوره عشقه تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا، خودخواهی باشه انصاف از اونجا دوره

عاقبت لیلی ما مثله گل‌های گلخونه

تو قاب سرد شیشه ایی

پژمرده و دل خونه

حکایت عشق اونا مثله برف زمستونه  
اومدنش خیلی قشنگ آب کردنش آسونه  
قلب تو خالی از عشق و بی نوره سوتو کوره  
عاشق کشی مرامته نگات سرده و مغروره  
عشغو ببین توی نگاش از کینه ی تو دوره  
یه کاری کن تو هم براش  
کمه عاشقتیم زوره!  
زوره عشق تو زوره  
احساس همیشه کوره  
هرجا، خودخواهی باشه  
انصاف، از اونجا دوره  
زوره عشق تو زوره.

معشوق مشترک نویسنده: فاطمه مرادی

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

بغض کرده بودم همه داشتند دست میزدند بلند شدم و برای کنترل احساسم هنوز چشمم بسته بود.

بغضم رو قورت دادم گیتارم رو زمین گذاشتم لبخندی زدم چشمم رو باز کردم و خواستم دخترای شیطان رو ببینم که همچنان دست و سوت میزدند که چشمم افتاد به یک قیافه مردونه کپ کردم نگاهم رو دادم بالا و اای خدای من امیرعلی بود این کی اومده بود از کی اینجا بود چشمم از تعجب حضورش هر لحظه بیشتر باز میشد اونم داشت عمیق نگاهم میکرد. سریع مغز یخ زدم فرمان داد موقعیت خودم رو پیدا کردم با این قیافه ای که به هم زده بودم داشتم نگاهش میکردم دوپا داشتم دوتای دیگه رو قرض گرفتم و دویدم سمت خونه یکی دوباری هم نزدیک بود کله پا بشم کسی توی سالن نبود دویدم از پله ها بالا و وارد اتاق شدم .

-واای خدا نکشتت کژال نیومده چی شد.

ترانه هم اومد دنبالم کلی به جونش غر زدم که چرا چیزی نگفته از حضور امیرعلی. اونم معذرت خواهی کرد و بعدش گفت: کژال جان من میدونم امیرعلی بهت محرمه هرچی نباشه ما هم اینجا زندگی میکنیم میفهمیم چه خیره تو هم که پیش اون زندگی میکنی خوب چه اشکالی داره نگاهت کنه چرا جوری رفتار میکنی انگار که هفت پشت بهت غریبست.

حرفی نتونستم بزنم مانتو و شالی پوشیدم و رفتم پیش مهمون های ترانه امیرعلی رو ندیدم دخترا هم چیزی به روم نیاوردن وقتی که رفتن یک ساعتی مشغول جمع کردن حیاط شدیم دیگه حسابی خسته بودم. رفتم داخل عمارت مادر اومد و گفت که امیرعلی اومده دیدیش؟

چیزی نگفتم لاوین رو بردم بالا که کمی استراحت کنه و برای امشب سرحال باشه خودم هم نیاز داشتم کمی استراحت کنم هر دو مومن خوابمون برد. مادر اومد و بیدارم کرد که آماده بشم دیگه ممکن بود مهمون ها از راه برسند. لباس هام رو با کت و سارافون عوض کردم کتی لیمویی و سارافون مشکی

که تا وسط زانوم میرسید و بلند بود جوراب ضخیم مشکی پوشیدم که هیچی از پاهام معلوم نباشه  
روسی مشکی که خط

های لیمویی هم داشت سرم کردم وضو هم قبلا گرفته بودم پس میتونستم راحت آرایش کنم رژ  
صورتی گمرنگ و کمی ریمل زدم آرایش زیاد دوست نداشتم پس همین ها کافی بود. لاوین رو هم  
حاضر کردم کفش های پاشنه بلند مشکی هم پوشیدم لاوین رو بغل گرفتم و رفتم پایین. پدر جون و  
مادر جون هم لباس پوشیده آماده بودند مادر از ایام محرم که با هم رفته بودیم مراسم های عزاداری  
و مخصوصا مراسم شیرخوارگان حسینی خیلی روش تاثیر گذاشت و از اون موقعه به بعد توی جمع  
های مختلط روسی سر میکرد امیرعلی پشت به ما نشسته بود یک نفس عمیق کشیدم دیگه وقت  
روبه رو شدن باهاش بود. رفتم جلو و یه سلام بلند به جمعشون کردم مادر هم مرتب ماشاءالله ماشاءالله  
میگفت. رفتم جلوی امیرعلی سرم پایین بود ازش خجالت میکشیدم با افتضاح عصر فقط کفش های  
ورنی مشکی و شلوار پارچه ایی مشکی اش دو میدیدم که معلوم بود کت و شلوار پوشیده. خیلی سرد  
جواب سلام رو داد و لاوین رو از بغلم بیرون کشید و بوسیدش و شروع کرد با لاوین حرف زدن.  
-به به پسر خوب رسیدن به خیر چه عجب ما شما رو دیدیم.

لاوین هم سریع گفت بابا با این حرف لاوین سریع سرم رو بلند کردم که نگاهم افتاد به نگاه امیرعلی.  
مادر سریع گفت: کژال دخترم بیا اینجا بشین رفتم کنار مادر نشستم مادر آروم پرسید فرهاد که میاد؟!  
-بله گفت خودش رو میرسونه.

سکوت جمع رو سروصدای لاوین و حرف زدن امیرعلی باهاش میشکست صدای زنگ اومد همراه مادر  
رفتم برای پیشواز از دور که میدیدم خانواده عمو شهاب و عمه شبنم با هم رسیدند از دور صدای  
خنده های مهسا و پاکان و ماکان می اومد امیرعلی هم اومد و کنار من ایستاد با بزرگترها سلام و  
احوال پرسی کردم مادر جون همراه بقیه بزرگترها داخل رفت. مهسا سریع اومد سمت من -کجایی تو

دختر؟ بعد چشمش رو گرد گرد و گفت: وای کژال تویی؟! چه خوشکل شدی لا مصب. بهش دست دادم و بغلش کردم. -سلام دختر دیونه دم برای خل بازیات تنگ شده بود.

دوقلوها با امیرعلی دست دادند بعد اومدند روبه روی من پاکان به مهسا گفت: مهی این دختره کژاله؟

خیلی بامزه همشون حرف میزدند خندیدم و سلام کردم ماکان هم خودشو داشت به غشی میزد و گفت: یکی منو بگیره با صدای بلند زدم زیر خنده که مهسا با یه لحنی که سعی میکرد مردونه باشه گفت: ای جونم چه ناز میخندی.

به کاراشون خیلی خندیدم. امیرعلی سرفه مصلحتی کرد و گفت: بسه دیگه بهتره بریم داخل خودم رو جمع جور کردم که مهسا منو نگاه کرد و گفت: آخ دختر اگه شهیاد اینجا بود یه لحظم ازت دل نمیکند. بعد انگار فهمید حرف غلطی زده با دست دهن خودش رو گرفت پاکان هم یه دونه زد پس گردنش و گفت: اصلا تو فکر نمیکنی و بعد حرف میزنی. مهسا رو حول داد که راه بی افته نگاهی به امیرعلی انداختم که با اخم داشت رفتنشون رو نگاه میکرد. مادر اومد و گفت آترین و محیا هم اومدند.

-مادر شما برو پیش باقی مهمونا ما هستیم تا داخل بیان غریبه ام نیستن.

محیا از دور برام دست تکون میداد دم براش تنگ شده بود بالبخندی من هم براش دست تکون دادم رسید هم رو بغل کردیم-خیلی بی معرفتی کژال خانم.

آترین گفت: اجازه بده محیا جان من هم با خواهر نامردم احوال پرسى کنم.

از بغل محیا اومدم بیرون

-سلام داداش آترین چطوری؟

-بخشید خانم من قبلا یه خواهر زشتی داشتم شما ندیدینش؟

خندبدم بهش-بابا من همش یک ماه نبودم مگه چقدر تغییر کردم که اینجوری میکنید؟

محیا: کژی خیلی خوشکل شدی خودت نمیدونی بیا من اصلا از آترین جدا میشم تو رو بگیرم.

با شوخی های آترین و محیا داخل رفتیم

خانواده عمو بهرام و عمه بنفشه هم اومدند. شهرزاد هم که اول من رو دید کمی تعجب کرد ولی رفتارش باهام مثل گذشته سرد بود و هیچ تغییری نکرده بود همه دیگه اومده بودند به فرهاد پیام دادم کجایی؟ که نوشت پشت درم. از جمع جدا شدم و رفتم داخل حیاط برای استقبالش صبح لباس هاش رو همراه خودش برده بود و گفته که خونه ی دوستش آماده میشه. داخل اومد کت شلوار آبی نفتی و پیراهن سفید موهاشم ژل زده بود

-الهی کژال فدات بشه داداشی چه کردی

-فدای آجی گلم خودت رو ندیدی که

همیشه عادت داشتم کلی هم رو تحویل میگرفتیم فرهاد هم بلند قد بود هم خوش هیكل دستش رو انداخته بود دور کمرم و باهم راه میرفتیم مادر اومد به پیشواز همه وقتی من رو با فرهاد دیدند خیلی تعجب کرده بودند کسی نمیدونست این آقا پسر جذاب خوشتیپ کیه که دست انداخته دور کمر من و به من اینقدر نزدیکه دست فرهاد رو گرفتم و بردم سمت بزرگترها اول با پدر دست داد و بعد باقی بزرگترها رو بهش معرفی کردم آترین رو هم برادر خودم معرفی کردم رسیدم به امیرعلی بهش اشاره کردم -ایشون هم آقا امیرعلی

فرهاد شیطنت کرد و گفت عزیزم ایشون برادر امیرحسین هستن تعجب کردم و گفتم آره به هم دست دادند

چون خانم ها سمت دیگه نشسته بودند بردم فرهاد رو اون سمت که سرش رو پایین آورد و گفت: دستمو شیکوند این امیرعلی شما

-فرهاد!!! چی بهت بگم من

-هیجی عزیزم فعلا بقیه رو معرفی کن.

بقیه رو هم معرفی کردم بعد به فرهاد

اشاره کردم رو به همه گفتم:ایشون هم برادر من فرهاد.

پدر فرهاد رو صدا زد که بره توی جمع مردونه اونا بشینه مهسا گفت:تو رو خدا این داداشت بود؟

-آره عزیزم تازه از آلمان اومده

-والای چقدر خوشکله

محیا:مهسا!!!!

مهسا:ها!!!! خوب چیه نظرمو گفتم

محیا:شما نظر نده لطفا.

-محیا جان چیکارش داری بزار راحت باشه.

دوقلوها اومدند به جمع ما و گفتن اصلا مهمونی بی دخترا خوش نمیگذره

آترین هم اوند که کنار محیا باشه

شهرزاد و مادرش هم که انگاری با زور به این مهمونی اومده بودند و مثل دشمن خونیشون بهم نگاه

میکردند

به بچه ها گفتم بهتره بریم سالن بالایی که صدامون بقیه رو اذیت نکنه همه موافقت کردند رفتم پیش پدر جون و گفتم پدر فرهادمونو قرض میدین برم پیش بقیه پدر خندید برین دخترم خوش باشین دست فرهاد رو گرفتم که فرهاد به امیرعلی گفت شما تشریف نمیارین که امیرعلی هم بلند شد شهرزاد با امیرعلی بلند شد. فرهاد زود با بچه ها صمیمی شد و گرم گرفت کنار فرهاد نشسته بودم که دستش رو انداخته بود دور گردن من که دوقلوها مدام شوخی میکردند. ساکت های جمع امیرعلی و شهرزاد بودند. فرهاد از بعضی خاطره های نوجونیش میگفت که همه رو به خنده می انداخت حتی شهرزاد و امیرعلی هم خندیدند.

بعد از شام دوباره دور هم جمع شدیم اینبار دیگه گفتند که باید برقصیم پخش رو روشن کردند همه رفتندوبه من وفرهاد هم گفتند که بریم باهاشون ولی قبول نکردیم امیرعلیم نرفت برقصه. شهرزاد به فرهاد گفت: از آدم اروپا رفته ایی بعیده که همچین اعتقاداتی داشته باشه

-شهرزاد خانم اروپا که نرفتم اعتقاداتم رو کنار بزارم

-خواهر و برادر مثل هم افکار پوسیده ایی دارید.

به فرهاد گفتم که از حرفش ناراحت نشو اخلاقت همینه.

رقصیدن بقیه رو نگاه کردیم و به مسخره بازیاشون خندیدیم فرهاد گفت: شازده چرا نمیرقصه؟

-شازده کیه؟

-امیرعلی رو میگم دیگه؟! **ROMANKADE**

-نمیدونم اون موقعه امیرحسین راجب رفتاراش گاهی میگفت اینکه اهل رقصیدن همه جا نیست.

-خیلی مغروره، تو چی؟



-من چی داداشی؟!

-بلدی برقصی؟

-امیرحسین که رقصش عالی بود به من هم یه چیزایی یاد داد اون موقعه ولی الان تقریباً دوساله نرقصیدم.خودت چی فرهادی رفتی مهد رقص یاد گرفتی چیزی؟!

-منم یه چیزایی بلد شدم

-به به آقا فرهاد و رقص چه شود حالا با کیا رقصیدی؟

-شیطون نشو با کسی نرقصیدم فقط گاهی اینجوری نگاه میکردم یه چیزایی یاد گرفتم

-مشتاقم رقصیدنت رو ببینم

-من هم بسیار مشتاقم با یک خانم زیبا برقصم.

از لحن حرف زدنمون بلند خندیدم فرهاد چشمکی زد و گفت خارجی هم باید برقصی صدای خندم بیشتر شد و یک دیونه حواله ی فرهاد کردم.

نگاهم به امیرعلی افتاد که داشت نگاهمون میکردکه متوجه نگاه من شد و نگاهش رو گرفت.

دیگه همه عزم رفتن کردند لاوین هم بالا خواب بود پدر مادر امیرعلی هم رفتند بدرقه مهمون ها من و فرهاد هم تا دم در ورودی رفتیم فرهاد دستم رو گرفت و گفت حالا کسی نیست چند دقیقه وقت هست بیا بریم برقصیم خندیدم بهش پخش رو روشن کرد موهام رو که با کش بسته بودم شل شده بودند بازشون کردم که دوباره ببندمشون خواستم موهام رو ببندم که فرهاد دستش رو سمت من گرفت و گفت:خانم زیبا افتخار یک دور رقص رو به بنده میدید اون هم با موهای باز؟

موهام رو رها کردم و خندیدم و دستم رو توی دست فرهاد گذاشتم و گفتم:البته آقای جوان

آهنگش یک آهنگ خارجی بود دستش رو پشتم گذاشت با هم عقب و جلو میرفتیم بعضی جاهای آهنگ میچرخیدم فرهاد دو طرف کمرم رو میگرفت و بلند میکرد هر دو قشنگ میرقصیدیم در آخر آهنگ هر دو روبه روی هم قرار گرفتیم و خم شدیم صدای زدن چند نفری اومد برگشتم سمت صدا پدر و مادر و زینت خانم و ترانه داشتند دست میزدند امیرعلی هم دست به سینه نگاهمون میکرد حسابی خجالت کشیدم سرم رو پایین انداخته بودم فرهاد اومد کنارم و دستشو دور کمرم حلقه کرد ترانه گفت: عالی بودید فرهاد جوابش رو داد شام رو از روی زمین بلند کردم و سرم انداختم. همه تعریف کردند کمی نشستیم که گفتم لایون بالا تنهاست من برم پیشش شب بخیر.

رفتم توی اتاق لباس هام رو عوض کردم خیلی خسته بودم اما خوابم نمیبرد رفتم سمت اتاق فرهاد بینم اون هم خوابه یا نه در زدم و وارد اتاقش شدم اون هم روی تخت دراز کشیده بود- بیداری؟

-اره نخوابیدم بیا داخل. چرا نخوابیدی

-خوابم نبرد. میای بریم داخل حیاط؟

-اره فکر خوبیه. تی شرتش رو برداشت و پوشید و گفت: فکر کنم همه خوابن.

-آره همه جا ساکنه. بزار منم برم شام رو بیارم بریم

-شال میخوای چیکار؟!

-ضرر نداره.

باهم رفتیم داخل حیاط همه جا ساکت بود و چراغ های حیاط روشن و صدای جیرجیرک ها سکوت شب رو میشکست.

-داداشی بریم روی تاب بشینیم؟

-هنوزم مثل بچگیات تاب دوس داری

- اره خیلی. روی تاب نشستیم سکوت شب بود و سکوت ما فرهاد سکوت رو شکست
- چرا بعد رقصیدین که امیرعلی رو دیدی سریع شال پوشیدی؟ اون که بهت محرمه؟!
- فرهاد تو که میدونی همه چیز رو چه دلیلی داره خیلی راحت برخورد کنم؟
- رفتارت با همه خوب و صمیمیه ولی ندیدم حتی با اون برخوردی داشته باشی در صورتی که باید برعکس باشه.
- فرهاد خواهش میکنم
- کژال گوش کن من امشب رفتارها تون رو زیر نظر داشتم و فکر میکنم امیرعلی بهت بی میل نیست
- بسه فرهاد چی داری میگی؟!
- تو چرا نمیخوای واقعیت رو قبول کنی که امیرعلی شوهرته تو که دم از مسلمان بودن میزنی میدونی یک سری مسئولیت ها در برابرش داری؟!
- ما فقط از سر اجبار کنار هم هستیم بین خودمون قرارداد بستیم.
- فرهاد پوزخندی زد و گفت: فکر میکردم عاقل تر از این حرفایی، یعنی خودت قبول داری کسی که واقعی عقد کنه بعد بگه نه نکردم! شاید اول از هم خوشتون نمی اومد حالا به هر دلیلی ولی حالا فرق کرده شما مدت زیادی رو کنار هم بودید حتما بین شما یک چیزایی فرق کرده.
- نکرده فرهاد نکرده برادر من ما هنوز همون آدماییم

-تو رو نمیدونم ولی به نظر من برای امیرعلی فرق کرده امشب نگاه کردنش به تو مثل نگاه کردن یک برادر شوهر به زن برادرش نبود! مرد نیستی بفهمی وقتی اسم کسی وارد شناسنامه ات بشه یعنی چی؟! حس تعلقی که پیدا میکنی رو نمیتونی درک کنی.

-فرهاد تمومش کن. اون خودش بهم گفت هیچی بین ما نخواهد بود حتی ممکنه عاشق بشه و همه چیز بین ما تموم بشه.

-فکر میکنی کسی رو دوست داره؟

-من که چیزی نمیدونم ولی شهرزاد زیادی دور برش میگرده توی اکثر جمع ها کنار هم هستن یکبار مهسا میون جمع دختر و نمون گفت فکر میکنه که امیرعلی با شهرزاد ازدواج کنه.

-اینها همش یک مشت حرفه

-فرهاد من کسی نیستم خودم رو قالب کسی کنم

-ولی تو زنتی!

-بس کن داداش من اون خودش هم من رو نمیخواد سایه من رو هم با تیر میزنه تو اونوقت دم از خواستن میزنی؟!

-والا با خاطره هایی که تو تعریف کردی تو هم سایه ی اون رو با تیر میزنی تو حتی اون رو محرم خودت نمیدونی مدام جلوش حجاب میزاری

-تو میخوای من خودم رو براش به نمایش بزارم؟!

-من این حرف رو نزدم. خواهر من تو الان نزدیک یک ساله زن این مرد هستی پسرت بهش میگه بابا توی خونش زندگی کردی. اون یک مرده که از قضا غرورشم زیاده. تو رو هم میشناسم خواهرم میدونم در برابرش چه سد محکمی ساختی، فقط حرف روز اولش توی گوشت مونده باهاش مدارا نکردی

غرورش رو نادیده گرفتی تو حتی پول خرید هات رو بهش میدادی یک ریال ازش نگرفتی تو رسماً اون رو نادیده گرفتی

-خواهش میکنم فرهاد این بحث بی فایده رو تمومش کن

-چرا شنیدن حقیقت برات سخته؟ تغییر کن کژال لااقل یک ذره تلاش کن بهتر بشناسیش اون مردته!

-برادر من برای چی تلاش کنم که بعداً بگه میخوای مال و اموالم رو بالا بکشی آره فرهاد؟! تو اینو میخوای؟! که من دوباره هزاری حرف بشنوم تا باز بگه تو میخوای به خاطر داریمون خودت رو بهم قالب کنی؟! نه فرهاد جان من نیستم

-من چی بگم به تو وقتی تفکرت راحبش اینه؟! مرغت هم که یه پا داره لااقل سعی کن دیدت رو نسبت بهش تغییر بدی تو در قبالت مسئولی خودت خوب میدونی پس خودت رو گول نزن تو زنتی اون شوهرت

سرم رو بین دست هام گرفتم و خم شدم. وای خدا تمومش کن فرهاد.

بوی سیگار رو احساس کردم بویی که ازش متنفر بودم سرم رو بلند کردم امیرعلی چند قدمی ما ایستاده بود و متوجه ما نبود داشت سیگار میکشید نگاهی به فرهاد انداختم اون هم نگاهش به امیرعلی بود و گفت: آقا امیرعلی یه نخ هم داری به ما بدی؟

اومد نزدیک ما بلند شدم دود سیگارش فوت شد توی صورتم به سرفه افتادم و با دست دود رو پراکنده کردم پاکت سیگار رو سمت فرهاد گرفتم و گفتم بفرمایید

فرهاد سیگاری نبود نه قبلاً و نه توی این مدتی که برگشته بود ندیده بودم سیگار بکشه امیرعلی رو هم حتی ندیده بودم سیگار بکشه. فرهاد میخواست سیگاری برداره از دست امیرعلی پاکت رو از دست امیرعلی گرفتم با اخم به فرهاد نگاه کردم سیگار بین انگشت های امیرعلی رو هم کشیدم بیرون هر دو با تعجب داشتند نگاهم میکردند با اخم به فرهاد گفتم اونور رفتی چیزای جدید یاد

گرفتی. به امیرعلی هم نگاه کردم- تو هم ندیده بودم سیگار بکشی سیگار رو انداختم زیر پام و خاموشش کردم. به خودم اوادم وای خدای من این چه کاری بود که من کردم چه ربطی به من داشت؟ پاکت رو پرت کردم روی تاب و به امیرعلی نگاه کردم و گفتم ببخشید نباید اون کار رو میکردم. حرفم رو زدم و به سرعت از اونجا دور شدم.

خدایا من چه مرگم شده بود حامل اصلا تعریفی نداشت نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود سرم درد میکرد مسکن قوی خوردم که فقط خوابم ببره و نتونم به چیزی فکر کنم.

صبح که از خواب بیدار شدم موهام کاملا ژولیده بود اعصاب درستی هم نداشتم سعی کردم موهام رو شونه بزنم به هم پیچیده بودن بلندی موها هم اذیت میکرد هرکاری کردم خوب شونه نمیخوردن بلندی موهام خیلی زیاد شده بود کمی مونده بود برسن به زانوهام اعصابم حساسی به هم ریخته بود یک قیچی از داخل کشو پیدا کردم نگاهی به موهام انداختم و یک دسته رو قیچی کردم دسته دیگه هم قیچی کردم اوووو خلاص شدم حالا بلندیش رسیده بود تا گودی کمرم دم نیومد بیشتر کوتاه کنم اینجوری راحت تر بودم. موهای کوتاه شدم جلوی روم بود پشیمون شدم از کارم دیشب با حرف های فرهاد و رفتار خودم بد

خوابی که داشتم همه دست به دست هم داده بودند که اعصابم به هم بریزه ولی کاری بود که شده. تونیک شیری رنگی با شلوار هم رنگش پوشیدم موهام رو با کش بستم شال آبی رنگی هم سرم انداختم موهای قیچی شده چون زیاد بود با هردوتا دستم جمعشون کردم و بردم که پایین پرت بزنم همه دور میز نشسته بودند سلام و صبح بخیر گفتم و جواب شنیدم مادر جون گفت: کژال اینا چیه دستت؟ نگاهی به دستم انداختم نفس عمیقی کشیدم و گفتم موهام

-چی موهاات؟؟؟

امیرعلی هم با بهت گفت: کوتاهشون کردی!؟

فرهاد نگاهی به امیرعلی انداخت بعد اومد سمت من -چیکار کردی دختر دیونه با موهات چیکار داشتی؟

پدر جون گفت:چرا دخترم موهای خوشکلی داشتی مادر هم گفت حیف بود .فرهاد گفت :چقدر ازشون رو کوتاه کردی؟شونه ایی بالا انداختم و گفتم:اعصابم از دستشون خرد شد شونه نمیشدن. دست برد شالم رو از سرم کشید-داری چیکار میکنی فرهاد

-ساکت باش کژال.کش موهام رو باز کرد موهام دورم ریخته شد هنوز هم بلند بودند سرم رو بلند کردم نگاهم به نگاه امیرعلی خورد با تاسف سرش رو تگون میداد.فرهاد گفت :شونه نمیتونستی بزنی یکی رو صدا میکردی بیاد شونشون بزنه.عصبی شدم-بس کن فرهاد اختیار موهای خودمم ندارم اصلا میرم از ته میزنمشون میخوام چیکار

-خیلی بچه ایی خیلی.رفتم داخل آشپزخونه موها رو انداختم داخل سطل آشغال بغض کرده بودم اشک داخل چشمم حلقه زد از کنار میز رد شدم یکی بازوم رو گرفت فرهاد بود-چی شده خواهری.نتونستم خودم رو کنترل کنم خودم رو انداختم بغل فرهاد و زدم زیر گریه پشتم دست میکشید سعی میکرد آرومم کنه با زبان کردی حرف میزد باهام-چی شده کژال؟هق هق کردم-نمیدونم فرهاد از دیشب تا حالا حامل خوب نیست خودم هم نمیدونم چم شده.

-عیبی نداره خواهرم پیش میاد عزیزم.

از فرهاد جدا شدم با دستاش اشکام رو پاک کرد نگاهی به بقیه کردم که با نگرانی داشتند نگاهم میکردند رو بهشون گفتم:ببخشید نمیدونم چه بلایی سرم اومد شرمنده صحبتون رو خراب کردم.

پدر لبخند دلگرم کننده ایی زد و گفت برو صورتت رو بشور بیا صبحونه بخوریم.صبحانه رو خوردیم هرکس آماده رفتن شد فرهادم گفت دارند کارهای مطب رو انجام میدن و باید دنبالشون خونم هم بگرده.مادر هم گفت که برای نهار برگرده که گفت سعی خودش رو میکنه.تا ظهر خودمون رو مشغول کردیم لاوین حسابی شیطون شده بود و مراقبت ازش سخت تر.نهار قورمه سبزی بود غذای مورد علاقه

ی امیرعلی به گفته مادر جون هر جا باشه خودش رو برای قورمه سبزی میرسونه. همه برای نهار اومده بودند. مشغول خوردن نهار بودیم که فرهاد به زبان فارسی من رو خطاب قرار داد که باعث تعجبم شد مکالمه های بین خودمون فقط کوردی بود

-راستی کژال یادم رفت بهت بگم امروز سعید رو دیدم

-سعید!؟

-یادت نیست سعید رضایی؟؟

-آهااا اون پسر لاغر بلنده که داشت پزشکی میخوند؟

-خود خودشه خوب یادت مونده. با رامین دوستم که با هم آلمان بودیم قراره مطب بزنییم. با رامین رفتیم یکی از بیمارستان ها اونجا کار داشت. سعید رو هم اونجا دیدمش پزشک ماهری شده برای خودش قیافه اش رو که بینی عمرا دیگه بشناسی

-تو رو خدا جدی اینقدر عوض شده؟ تو چطور شناختی پس؟

-آره تغییر کرده. من که نشناختم اون من رو شناخت. اتفاقا احوال تو رو هم پرسید.

مادر گفت: سعید کیه مادر؟ فرهاد جواب داد: خواستگار کژال بود قبلا. فرهاد نمیدونی دیگه اون پسری که میشناختی نیست، چشمکی روبه من زد و ادامه داد هیکلی به هم زده که نگو گفت سلامش رو بهت برسونم

-سلامت باشن

-با رامینم آشنا شد قرار گذاشتن که با هم فردا حرکت کنیم سمت شمال رامین و خانمش هستن با چند نفر دیگه سعید هم از تو دعوت کرد که بیای منم قرار شد برم میای تو هم؟ امیرعلی در حالی که



سرش پایین بود گفت: خیر ایشون جایی نمیان مرخصی که از شرکت گرفتن تموم شده و باید برگردند سر کارشون

-اره کژال نمیای؟

-نه داداشی آقا امیرعلی راست میگن باید برگردم شرکت.

-حیف شد نمیای حالا فقط من موندم بی همراه سعید با زن و بچش میاد پسری داره عکسشو نشونم داد پنج سالشه.

فرهاد با سر به امیرعلی اشاره کرد و چشمکی به من زد که باعث شد خندم بگیره.

فرهاد قبل از رفتنش به شمال گفت: جان تو کژال این پسره عاشق تو شده رفته هواشو داشته باش دو روزه دیگه اینجا میموندم کله من رو میکند نبودی متلک هایی بهم می انداخت که نگو.

صبح رفتم شرکت همه از اومدن دوباره ی من خوشحال شدند پدرجون گفت که سهم شهیاد رو برای لاوین خریدی و کارهاشو فعلا داده دست امیرعلی که نظارت روی شرکت داشته باشه ولی آترین شده بود مدیرعامل چون تجربه اش زیاد بود. از شرکت برگشتم رفتم پیش مادرجون که گفت امیرعلی اومده لاوین رو برده و رفته خونه خودتون.

از لفظ خودتون یه جوری شدم وسایلی رو که خونه پدر داشتم رو جمع کردم و رفتم خونه کلید نداشتم زنگ زدم که در باز شد. رفتم داخل وسایل رو زمین گذاشتم و سلام کردم و رفتم سمت لاوین چندباری چرخوندم و بوسیدمش بعد رفتم لباس هام رو عوض کنم چون هوا گرم شده بود دوش گرفتم موهام رو کمی خشک کردم تونیک کوتاه سبزی پوشیدم با یک شلوار دامنی طوسی وشال سبزی هم سرم کردم. گشتم بود زیاد از صبح زیاد کار کرده بودم و فرصت و فرصت نکرده بودم چیزی بخورم

داخل یخچال رو نگاه کردم چیزی نبود بخورم صدای امیرعلی و لاوین رو پشت سرم شنیدم مثل بچه ها لبم رو دادم جلو و به امیرعلی گفتم:هیچی نداریم بخوریم من گشمنه.

دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گلوش رو صاف کرد و گفت سفارش غذا دادم الان میرسه

تا حالا از شنیدن خبری بعد از اومدن فرهاد توی این مدت اینقدر خوشحال نشده بودم دستامو بهم کوبیدم و گفتم دمت گرم.

فهمیدم سوتی دادم خواستم درستش کنم که گفتم:یعنی یعنی دستتون گرم نه یعنی دستتون درد نکنه.

سرم رو انداختم پایین از کنارشون رد شدم توی دلم به خودم غر زدم خدا نکشتت کژال ادم واسه غذا اینقدر ذوق میکنه الان خیال میکنه که قحطی زده گرسنه ایی رفتم بالا داخل اتاق داخل کیفم کیک داشتم برداشتمش که بخورم در اتاق زده شد

-بله بفرمایید

-بیا پایین نهار رسید

-چشم اوادم

کیک رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون رفتم پایین داخل آشپزخونه میز چیده شده بود دو مدل کباب گرفته بود جوجه و کوبیده برنج هم بود

-وااای دستتون درد نکنه

امیرعلی داشت یخ از یخچال می آورد صبر نکردم پشت میز نشستم برنج کشیدم با کوبیده تند تند شروع کردم خوردن یه لقمه پرید توی گلوم به سرفه افتادم امیرعلی یه لیوان دوغ برام ریخت و داد دستم خوردم و آرام شدم

-یواش تر بخور فرار که نمیکنن

با دست سرم رو خاروندم و گفتم: آخه گشتم بود

-مگه شرکت چیزی نمیخوری؟

-امروز وقت نکردم

-اونجا قرار نیست خودکشی کنی که کارم به اندازش

-چشم آقای

والله ای خدایا من چرا داشتم اینجوری برخورد میکردم دیگه زیادی سوتی داده بودم امیرعلی داشت

نگاهم میکرد معذب شدم از سر میز بلند شدم که برم

-بشین غذات رو بخور مگه گشت نبود؟

فقط نگاهش کردم

-بشین دیگه

نشستم و اینبار با آرامش مشغول خوردن شدم امیرعلی بلند شد و رفت بیرون به لاین هم غذا دادم

چایی دم کردم میز رو جمع کردم برای امیرعلی چای ریختم و بردم و رفتم که لاین رو بخوابونم

لاین که خوابید سوغاتی هایی که برای امیرعلی آورده بودم رو از داخل کمد بیرون کشیدم که برم

بهش بدم چندتایی لباس بود و یک تابلو گلیم که مخصوص خود ایلام بود. رفتم پایین جلوی تلویزیون

نشسته بود و داشت چایی میخورد نزدیکش رفتم-بفرمایید اینم سوغاتی هایی که برای شما گرفتم

یک نگاه به من و بعد به وسایل دستم انداخت و نگاهش رو داد به تلویزیون-دستت درد نکنه

بزارشون زمین.

یک خورده ناراحت شدم خوب باید از دستم میگرفتشون گذاشتمشون جلوی پاش و با لحن دلخوری

گفتم ببخشید ناقابله سرم رو که بلند کردم یک پوزخند زد و گفت: بی خبر میری سوغاتی میاری؟

صاف ایستادم چون نشسته بود من بلندتر بودم نگاهش رو داد بالا که گفتم: بیخبر نرفتم براتون نامه گذاشتم و خداحافظی هم کردم.

-جالبه. دنیا پیشرفت کرده خانم نمیتونستی صبر کنی یه زنگ که میتونستی بزنی.

-نمیتونستم. چون حرفایی رو که شنیدم رو یادم نرفت.

حالت صورتش کمی تغییر کرد و گفت: خواستم وقتی که از کارخونه برگشتم عذر خواهی کنم

حالا این من بودم که جا خوردم

-چیه به من نمیداد از این حرفا بزنی

تعجب می بیشتر میشد بلند شد ایستاد یک قدم رفتم عقب

-برگشتم دیدم خانم رفتن نامه نوشتن اونم چه نامه ای. کاش یه ذره برات ارزش داشتم.

این رو گفت و رفت حسابی تعجب کرده بودم این چه حرفایی بود که زد من چرا حرفام بوی دلخوری میداد ما چمون شده بود؟!

یعنی ممکن بود فرهاد راست بگه و امیرعلی به من حسی پیدا کرده باشه یعنی ممکن بود از رفتن من ناراحت شده باشه. وای خدایا کمکم کن نشستم جلوی تلویزیون کانال ها رو بالا پایین کردم برنامه مذهبی بود راجب وظیفه شوهر داری میگفت زدم خاموش کردم فقط همین کم بود نمیدونم چقدر نشستم ولی اینجوری حوصلم سر رفت بلند شدم رفتم سمت آشپز خونه.

میخواستم شام درست کنم هرچیزی که میخواستم بپزم موادش کامل نمیشد پس باید خرید میکردم. فکر رو نمیتونستم متمرکز کنم متنفر بودم از اینکه دل کسی رو بشکنم احساس گناه میکردم فکر کردم شاید دل امیرعلی رو هم شکستم. هرچند اون هم کم دل من رو نشکسته بود

سوغاتی ها هنوز سرجاش بود اون ها رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش در زدم

- بیا تو

روی تخت دراز کشیده ب

ود پاش رو روی پا گذاشته بود دستاش یکی روی چشمش بود یکی رو شکمش. توی همون حالت  
گفت: کاری داشتی؟

یک ذره منو من کردم و گفتم: سوغاتیاتون رو آوردم

- بزارشون یک گوشه دستت درد نکنه

- نمیخواین بازشون کنین؟

- بعدا میبینم الان خستم میخوابم بخوابم

- میشه یک لحظه من رو نگاه کنین.

دستش رو از روی چشمش برداشت و سرش رو به سمت من کج کرد.

- بگو

- میخوام شام درست کنم ولی مواد غذایی کامل نیست

- مهم نیست زنگ میزنم از بیرون شام بیارن

- میشه بریم خرید. بعد سرم رو پایین انداختم و گفتم: آخه یه خورده حوصلم سر رفته.

هیچی نگفت منم همونجوری سرم پایین بود ناامید شدم از جواب دادنش سوغاتی ها رو همونجا

جلوی پام گذاشتم و گفتم: ببخشید مزاحم استراحتتون شدم.

داشتم میرفتم بیرون که گفت: لاوین چی بیداره؟

برنگشتم سمتش فقط جواب دادم: خیلی وقته که خوابیده دیگه کم کم بیدار میشه

-خیلی خوب پس آماده شو بریم خرید

چرخیدم سمتش -واقعا راست میگین

سرش رو بالا پایین کرد در اتاق رو بستم و رفتم که آماده بشم.

مانتوی آبی نفتی ام باشلوار لوله ای سبز آبی پام کردم با کفش و شال همون رنگی. لاوین بیدار شد اون رو هم آماده کردم در اتاق زده شد امیرعلی گفت حاضرین چون در اتاق باز بود توی درگاه ایستاده بود داشتم جوراب های لاوین رو پاش میکردم کفشاش رو هم پاش کردم و گذاشتمش زمین که دوید سمت امیرعلی به رفتنش نگاه کردم امیرعلی بلندش کرد و بغل گرفتش چندتا بوسش کرد با لبخند بهشون نگاه میکردم نگاه امیرعلی هم به من افتاد و نگاهم کرد چندبار از بالا تا پایین با چشمش اسکنم کرد معذب شدم سرم روانداختم پایین و گفتم: تا شما برید پایین من هم اومدم بعد از چند لحظه رفت بیرون از توی آینه یک نگاه به خودم انداختم با دست زدم توی صورتم -وای خاک به سرم بگو چرا نگاه میکرد اصلا قیافه ای که برای خودم درست کرده بودم رو یادم رفته بود حتما کلی تعجب کرده

عادت مسخره ایی که داشتم این بود موقع بیرون رفتن یا برگشتن از جایی وقتی حوصله اش رو داشتم کمی جلوی آینه قیافم رو تغییر میدادم و با این کارم اسباب تفریح خودم رو فراهم میکردم الان هم موهام رو از زیر شال فرستاده بودم بیرون وشالم رو باز انداخته بودم آستین های مانتو ام رو هم زده بودم بالا رژ لب قرمزی هم زده بودم. چون داشتم لاوین رو حاضر میکردم حواسم از خودم پرت شد. دستمالی برداشتم رژ لبم رو پاک کردم لباسم رو مرتب کردم موهام رو جمع کردم و بستم عبای عربی که تازه دوخته بودم رو سرم کردم کیفم رو هم برداشتم و رفتم پایین لاوین و امیرعلی داخل

ماشین توی حیاط منتظر بودند فکر اینجاش رو نکرده بودم که باز باید با یک ماشین بریم هنوز هم از کنار قرار گرفتن پیش امیرعلی معذب بودم

-استخاره میکنی

-بله!!!!؟

-بیا سوار شو دیگه دیر شد

در جلویی ماشین باز بود رفتم سوار شدم لاوین بغل من نیومد و بغل امیرعلی موند سکوت داخل ماشین رو صدای پخش و سرو صدای لاوین میشکست.

ماشین رو به یک گوشه از خیابون کشید و نگه داشت

-اگر پایین تر برم واسه برگشتمون سخت میشه اونطرفا شلوغه یک کمی باید پیاده بریم.

-باشه مسئله ایی نیست

پیاده شدم چادرم رو مرتب کردم لاوین هنوز بغل امیرعلی بود

-بدینش به من خستتون میکنه

بی توجه به حرفم راه افتاد به خاطر قد بلندش گام هاش هم بلند بود و تند راه میرفت من هم پشت سرش محبور بودم تند راه برم پیاده رو شلوغ بود چند باری نزدیک بود گمش کنم چون متوجه میشد

سرش رو میچرخوند ایستاد که بهش برسم

-شلوغه اینجا دستت رو بده که گم نشی

با تعجب نگاهش کردم -بله!!!!؟

-میگم دستت رو بده که از هم جدا نشیم که گم بشی یا عقب بی افتی

-بچه که نیستم شما بفرما

اخماش رو تو هم کرد و راه افتاد من هم سعی میکردم تندتر راه برم.همینم کم بود که دست به دست امیرعلی راه برم.فکر کنم بهش برخورده بود و عصبیش کرده بودم که تندتر راه میرفت.از کنار یک مغازه گذشتم که لباس های بچگانه داشت

-آقا امیرعلی یک لحظه صبر کنین

نگاهم کرد به ویتزین مغازه نگاه کردم که گفت:ول کن میریم جاهای بهتر نگاهم رو دوخته بودم به ویتزین شلوارک جین خوشکلی نظرم رو به خودش جلب کرده بود پای لایین تصورش میکردم قند توی دلم آب شد

-این قشنگه؟

سرم رو چرخوندم سمت امیرعلی ولی نبود چند باری نگاه کردم دور و برم رو ولی نبودن مثل اینکه رفته بودن.

-خوشکله دنبال کی داری میگردی؟

نگاه کردم یک پسرقد بلند با موهایی سیخ شده قیافه خوبی داشت ولی زیادی جلف بود گردش پر زنجیر دستاشم زنجیر و انگشتر زیاد

جوابش رو ندادم باز چشم چرخوندم دنبال امیرعلی و لایین

-خانمی با شما بودم؟

اومد جلوم قرار گرفت رفتم عقب ولی چسپیدم به ویتزین مغازه

-آقا بفرمایید برید مزاحم نشید



-چقدر نازی تو جوجه

-آقا برو مزاحم نشو

-مزاحم چیه بانوی زیبا بیا با من بریم ماشینم همون گوشه پارکه

-نرین جیغ میزنم

-آخه دلت میاد کسی که صداشم مثل خودش نازه جیغ بزنه حیف نیست.

ترسیده بودم

-کژال چه خبره چیزی شده!؟

نگاهم رو سمت صدا چرخوندم امیرعلی

بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم این آقا خواستم پسره رو نشونش بدم دیدم که رفته بود نگاهی به امیرعلی انداختم که با اخم داشت نگاهم میکرد شونه ایی بالا انداختم و گفتم هیچی دیگه

-مزاحمت شده بودن آره؟! وقتی میگم با من بیا گوش نمیدی خیلی یک دنده ایی

حسابی عصبی بود

-من که کاری نکردم!؟

-بله جناب عالی همیشه کاری نمیکنی دیگران همیشه مقصرن

نمیخواستم دوباره بینمون دعوا بشه سرم رو انداختم پایین و با زیپ کیفم بازی کردم دلم رو زدم به دریا با صدای همون دختر بچه که بلد بودم حرف زدم با سری که پایین بود

-بخدا من کاری نکردم میخواستم خرید کنم شما تندی رفتی اون آقاهه خودش اومد.

کمی بدجنسی هم قاطیش کردم و ادامه دادم-آقاهه خودش گفت جوجه خوشکله با من بیا منم خواستم بگم آقا من یه جوجه کلاغم منو با خودت نبر.که دیگه خودتون اومدین

خندم گرفته بود حسابی ولی خجالت میکشیدم نمیتونستم سرم رو بلند کنم.پیرزنی که توجه اش به ما جلب شده بود گفت:الهی تو چه نازی دختر.ببخشش تو هم پسر دلت میاد دلشو بشکنی.

دیگه میخواستم پقی بزمن زیر خنده لب پایینم رو محکم به دندون گرفتم و چیزی نگفتم که یک دست بزرگ مردونه دستم رو از روی کیف کشید منم باهاش کشیده شدم تعجب کرده بودم تند تند راه میرفتم تقریبا میدویدم وای خدایا من امیرعلی دستم رو گرفته بود سرعتم رو زیاد کردم و نگاهش کردم خواستم دهن باز کنم که بگم دستم رو ول کن که بااخم گفت:دستت رو ول نمیکنم چیزی ازت کم نمیشه رسیدیم محل خرید ولت میکنم نمیتونم هی گم بشی دنبال تو بگردم

حرفم رو عوض کردم:من که چیزی نگفتم چرا دعوا دارین خواستم بگم یه کمی یواش تر راه برین که من این همه ندوم نگاهم کرد و سری تکون داد و قدم هاش رو آروم تر کرد دستای کوچیک و ظریفم توی دستای مردونه گرفته بود معذب بودم ولی حرفی هم نمیشد بزمن رسیدیم مرکز خرید دستم رو ول کرد که تونستم نفس راحتی بکشم چرخ دستی برداشتم و شروع کردم پر کردن چرخ لوازمی که احتیاج بود رو خریدیم و اومدیم بیرون

-آقا امیرعلی ببخشید میشه یه جایی بریم که بتونم برای ترانه کادو بخرم

-کادو برای چی؟

-روز تولدش کادویی بهش ندادم

هردو دستش پر کیسه های خرید بود لاوین رو هم من بغل کرده بودم رفت که تاکسی بگیره

-تاکسی برای چی

- که برقمون پیش ماشین

تا کسی گرفت پنج دقیقه نشد کنار ماشین بودیم خریدها رو گذاشت داخل ماشین خودمونم سوار شدیم

- خوب کجا برم؟

- نمیدونم یه جایی که بشه یه کادوی خوب واسه یک دختر خرید

نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو داد جلو

- من از کجا باید بدونم کادوی خوب واسه یک دختر چیه؟

خندم گرفته بود چشمام رو ریز کردم وبا لبخند روی لبم گفتم: یعنی باور کنم تا حالا واسه یک دختر کادو نخریدین؟

سرش رو چرخوند سمت من پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم توی چشمام نگاه کرد و گفت: نخریدم

سرم رو کمی خم کردم و چشمام رو دادم بالا- واقعا؟! اولی باور نمیکنم

- میل خودته

لبخندم عمیق تر شد - باشه باور کردیم

اخمی بهم کرد متوجه شوخی من شده بود خندیدم و گفتم: یه عطر فروشی خوب اگر سراغ دارین برید.

چراغ سبز شد و حرکت کرد لاین بغلم داشت بیسکویت میخورد ماشین رو روبه روی یک پاساژ پارک کرد به پاساژ اشاره کرد- خودم از اینجا عطرامو میگیرم لاین رو از من گرفت و

وارد پاساژ شدیم با خودم گفتم چه پاساژ خوشکلیه من رو کجا آورده بود معلوم بود اجناسشم خیلی گرونه اشتباه کردم نباید با این پسر پولدار می اومدم خرید. محو تماشای ویتزین ها شده بودم چون خیلی قشنگ ویتزین زده بودند با مهسا و محیا خیلی جاها رفته بودیم ولی اینجا رو نیومده بودم لباس های مجلسی که داخل ویتزین ها بود معرکه بودن روبه روی یکی از ویتزین لباس مجلسی ها ایستادم امیرعلی اومد کنارم - معلوم هست کجایی این همه صدات میکنم نگاهش کردم ببخشیدی گفتم و دوباره نگاهم رو دادم به لباس مجلسی که تن مانکن بود پیراهن دکلمه بلند روی سینه اش سنگ دوزی شده بود رنگ پارچه اش نباتی بود تا کمر تنگ بود و بعد گشاد میشد چاک هایی که روی دامنش داشت پاهات معلوم میشد و حریر نازک هم زیرش میخورد امیرعلی دستم رو گرفت و دورم کرد - فعلا اومدیم خرید عطر بی حرف دنبالش راه افتادم از پله برقی ها بالا رفتیم هنوز دستم توی دستش بود به دست هامون نگاه کردم من سفید و کوچیک اون بزرگ و تیره تر. مغازه ای نشون داد و گفت مال یکی از دوست هامه جلوی مغازه ایستاده بودیم میخواست داخل بره .

ایستادم و سرم رو پایین انداختم و گفتم: آقا امیرعلی

-چی شد چرا وایسادی؟

کمی منو من کردم و گفتم: دستم رو ول نمیکنین؟! گفتین مغازه مال دوستتونه

دستم رو کشید و جلوتر برد بعد دستم رو رها کرد در رو باز کرد که من برم داخل دستش روی پشتم نشست برگشتم و با تعجب نگاهش کردم اخم ریزی کرد و گفت: برو داخل دیگه

قدمم رو تند کردم که دستش از پشتم برداشته بشه فروشنده ها یک پسر و دختر جوان بودند متوجه ورود ما شدند پسر از جاش بلند شد و گفت: به به آقای امیرعلی آرمان مغازه ی ما رو منور کردین جناب

امیر علی جلو رفت و بهش دست داد

-چطوری آرش؟

لاوین رو هم زمین گذاشت که داخل مغازه بچرخه

دختر هم اومد سمت امیرعلی

-سلام آقا امیرعلی خوش اومدید

ولی با هم دست ندادند امیرعلی هم جوابش رو داد-سلام بهار خانم ممنون شما خوب هستین؟

حواسم به لاوین بود داشت سمت یکی از ویتزین ها میرفت با خودم به جون امیرعلی غر زدم بگو  
آخه اینجور جاها بچه رو زمین میذارن رفته سمت لاوین و بغلش کردم اونم گریه میکرد که بره سمت  
ویتزین

-اه لاوین مامانی همیشه خطرناکه میزنی یه چیزی رو میشکنی

آرش گفت:امیرعلی این خانم با شماست

بله ایی به آرش گفت و اومد سمت من -لاوین رو بدش به من

-نه ممنون بغل خودم هست

-مگه نمیخوای خرید کنی؟

-میزارینش زمین خطرناکه یه چیزی رو میشکنه

-بغلش میگیرم زمین نمیزارمش خوبه؟!

لاوین رو از بغلم گرفت. بهار گفت:آقا امیرعلی خانم رو معرفی میکنین

لاوین گفت بابا اون بعد با انگشتش سمت ویتزین اشاره کرد

آرش گفت: نگفته بودی ازدواج کردی این خوشکلم پسرته.

بهار اومد سمت من دستش رو سمتم دراز کرد و گفت: سلام من بهار هستم خوشحالم از دیدنت تا حالا با امیرعلی ندیده بودمت.

-سلام ممنون. من هم کژالم

آرش اومد سمت من و گفت: سلام ببخشید نشناختم امیرعلی نگفته بود که ازدواج کرده و یک پسر هم داره

من هم فقط جواب سلامش رو دادم که ارش رو کرد به امیرعلی و گفت: ولی خیلی نامردی پسر چیزی نگفتی بهمون

خواستم دهن باز کنم که بگم لاوین پسرش نیست من هم زنش نیستم ولی حقیقت این بود که من زنش بودم

امیر علی دستش رو گذاشت پشت من و روبه آرش گفت: حرف نزن فعلا کار خانم رو راه بنداز

از کارش و حرفش حسابی شوکه شده بودم این پسر چی گفت خانم!!! آرش هم گفت: بله چشم بهار جان بین خانم چی نیاز دارند بهار دستم رو گرفت و برد سمت دیگه ایی از مغازه و روبه من گفت: چه نوع عطری استفاده میکنین که بدم خدمتتون.

هنوز از حرف و کار امیرعلی گیج بودم گلوم رو صاف کردم و سعی کردم تمرکز کنم.

-برای خودم نمیخوام برای تولد یکی از دوستانم به عنوان کادو میخوام دنبال یک عطر شیرین و ملایم میگردم. چندتایی رو آورد که بو کردم و یکیشون رو انتخاب کردم و برد که برام کادو کنه پولش دویست هزار تومنی میشد. آرش گفت: چیزی برای خودتون احتیاج ندارین یک عطر جدید از فرانسه آوردم اصل اصله بوش هم بی نظیره به هر کسی نشون نمیدم کارهای خاصم رو این ها فقط برای مشتری های خاصمون هستش .

رفت و یک شیشه عطر آورد و گفت: تشریف بیارید بو کنید لطفا.

از سر کنجکاوای رفتم که بوش کنم قطعا که من نمیخردمش چون حتما گرون بود رفتم سمت ارش امیرعلی هم اومد شیشه ی عطر رو گرفتم و بو کردم فوق العاده بود خنکی عطر روحت رو تازه میکرد نفس عمیقی گرفتم و گفتم: بوش واقعا بی نظیره

آرش لبخندی زد و گفت: بله گفتم که عالیه. امیرعلی تو هم بیا بوش کن بالاخره عطره خانم رو شما هم باید بیسندی بعد چشمکی به امیرعلی زد

لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم خاک بر سرم خیال میکردم این آرش پسر محترمی بگو من میخوام عطر بخرم نظر امیرعلی رو میخوای چیکار؟!

امیرعلی هم گفت بوش خوبه

آرش: پس اینم میرید؟؟

که سریع گفتم: نه نه دستتون درد نکنه امیرعلی نزدیک ترم شد ارش هم بسیار خوبی گفت و رفت که عطر رو سرجاش بزاره

-تو که گفتی بوش بی نظیره دیگه چرا گفتی نمیخوام؟!

-خوب بله بوش که عالی بود. ولی خوب مطمئنم گروه یه عطر کادو خریدم اینم اگه بخرم میشه حقوق یک ماهم .

بهار اومد سمت من عطر کادو پیچ شده رو سمت من گرفت

-دستتون درد نکنه خیلی قشنگ شده

-خواهش میکنم

- دستتون درد نکنه چقدر باید تقدیم کنم

- این چه حرفیه مغازه متعلق به خودتونه

- ممنون ولی چقدر میشه

- آرش چقدر برای خانم حساب کنم؟

امیرعلی رفت سمت آرش و گفت: آرش اونی رو که آوردی رو هم بزار اونم میبریم

رفتم سمت امیرعلی و با صدای ارومی که فقط خودش بشنونه گفتم: آقا امیرعلی گفتم که نمیخوام پول اینقدر همراهم نیست

اخمی بهم کرد و لاوین رو بغلم داد و گفت برو بیرون تا من میام. بعد هدایتیم کرد که برم بیرون از ارش و بهار خداحافظی کردم و رفتم بیرون مغازه ایستادم. بعد از چند دقیقه بیرون اومد لاوین رو از بغل من گرفت و پاکتی که عطرها داخلش بود رو داد دستم

- آقا امیرعلی آخه این چه کاری بود که کردین حالا من پول اینا رو چطوری بدم

- بیا بریم حساب کردم

- چی شما حساب کردین؟

- بله حالا راه بی افت

- آهااا دستتون درد



نکنه پول دارم ولی الان همراهم نیست کارت عابرم رو یادم رفته بیارم پول نقد همراهم بود حالا بعدش پولشو براتون کارت به کارت میکنم.

دستم رو گرفت و راه افتاد- بیا بریم شب شد

راه افتادیم با خودم غر میزدم همه چیزش زوریه بگو نخواستم دیگه

دستم رو از دستش بیرون کشیدم که چادرم رو مرتب کنم از پله ها پایین رفتیم نگاهم با کشیده شد سمت اون لباس شاید میتونستم بخرمش اگر امیرعلی اون عطر رو قالب نمیکرد بهم امیرعلی جلوتر از من راه افتاد سمت ویتزین اون مغازه و به لباس ها نگاه کرد نگاهی به لباسی که من محوش شده بودم کرد و گفت: از این خوشتر اومده؟

راه افتادم - آره .مهم نیست ولی بریم.

-کجا میری دختر؟! بیا بریم داخل پرو کن شاید سایتت رو داشت؟

حرصم گرفته بود از دستش با یک حالت عصبی جوابش رو دادم: مطمئنم سایزم رو داره ولی الان دیگه نمیتونم یک میلیون و پونصد بدم به این لباس و در عرض یک ساعت اگر اشتباه نکنم دو دویست خرج کنم به لطف شما دختر بیل گیتس که نیستم یه کارمند سادم حقوق یک ماهم به لطف شما پر کشید دیگه ندارم.

بی توجه به من و حرف هایی که زدم رفت داخل مغازه .

وای خدای من این بشر دیگه کی بود من میگم ندارم نمیخوام چرا گوش نمیده. عمرا اگر داخل مغازه میشدم اصلا چه اشتباهی کردم باهاش اومدم خرید

ده دقیقه ایی منتظر شدم نیومد ناچار رفتم داخل مغازه ی بزرگی بود فروشنده یک پسر مو بلند بود

-آقا ببخشید یه آقا با یک پسر بچه داخل اومدند کجا هستند

-بله بفرمایید اون ته هستند

رفتم جایی که پسر فروشنده گفته بود

آقا روی یک صندلی نشسته بود لاوین هم بین رگال ها چرخ میخورد

-بالاخره اومدی

-لطفا بلند بشید بریم دیر شده

فروشنده اومد و روبه امیرعلی گفت:خانمتون گفتین کدوم مدل رو پسندیدن

-نباتی پشت ویتزین

-خانم سایزتون چنده

-آقا دست شما درد نکنه ....

امیرعلی پرید وسط حرفم و روبه فروشنده گفت:همون تن مانکن رو بیار

پسرفروشنده رفت با بهت گفتم آقا امیرعلی

بلند شد و ایستاد رفت لاوین رو بغل کرد اومد جلو-کژال کم برو رو اعصاب من امروز خیلی عصبیم

کردی کی از پول حرف میزنه که بیستو چهار ساعته ماشین حسابت دستته با من اومدی خرید ...

فروشنده اومد و نزاشت که حرفش رو کامل کنه لباس رو سمت من گرفت و گفت بفرمایید ناچار لباس

رو از دستش گرفتم و یک نگاه به امیرعلی انداختم

-کژال برو بپوش حرف هم نزن

رفتم و لباس رو پرو کردم اندازه بود و خیلی هم به من می اومد من که از خدام بود بخرمش ولی خوب نمیشد لباس رو در آوردم و لباس هایدخودم رو پوشیدم و از اتاق پرو خارج شدم امیرعلی گفت چطور بود؟

-اندازه بود ولی ببینید آقا امیرعلی درسته که خیلی از لباس خوشم اومده ولی این لباس طوری نیست که من بخوام برای جایی بپوشم مدلشم جوری نیست که کت بخوره یا جوراب زیرش پوشید ببینید بحث پولش به کنار شما بگو بخرم کجا بپوشم؟ من که از این مدل ها مجلس مختلط نمیپوشم.  
-تو خونه استفاده کن؟

خندیدم تو خونه؟ اونوقت برای کی؟!

اخمی کرد و لباس رو از دستم چنگ زد و رفت.

دو دقیقه زبون به دهن بگیر کژال آخه این حرف بود تو زدی بهونه بهتری نبود بیاری؟!

رفتم پیش امیرعلی فروشنده گفت

-مبارک باشه خانم فکر نمیکنم اندازهتون باشه این مدل ها تن هرکسی نمیشینه معلومه اندام زیبایی دارید

امیرعلی اخمی کرد که با یک من غسل هم نمیشد خوردش

-کژال بیرون باش تا من میام

بی حرف بیرون رفتم و منتظر شدم که بیادچند لحظه بعد اومد پاکت لباس رو سمتم گرفت از دستش گرفتم

-دستتون درد نکنه

حرفی نزد و راه افتاد من هم پشت سرش حرکت کردم هوا تاریک شده بود سوار ماشین شدیم لاوین داخل ماشین خوابش برد رسیدیم خونه لاوین رو گذاشتم روی تخت لباسش رو عوض کردم خودم هم لباس هام رو عوض کردم با یک بلوز و دامن بلند و رفتم پایین. امیرعلی داخل آشپزخونه داشت بعضی وسایل رو جا به جا میکرد وقت نبود غذای درست و حسابی درست کنم بسته ایی سبزی از داخل یخچال بیرون آوردم و گفتم: با کو کو سبزی موافقید یعنی دوست دارین

-از بیرون یه چیزی سفارش میدم نمیخواد چیزی درست کنی.

-من غذای بیرون زیاد دوست ندارم میخوام کو کو درست کنم اگر نمبخورید یه چیز دیگه برای شما درست کنم

-خیلی خوب دستت درد نکنه همون خوبه.

شام رو باهم خوردیم بعد از خوردن شام و جمع کردنشون رفتم که بخوابم اولین بار با امیرعلی رفته بودم خرید و میشد گفت خوش گذشت.

فرهاد از مسافرت برگشت راجب برخوردهای من با امیرعلی حرف زدم دوباره نصیحتم کرد بعد از چند روز یک خونه دویست متری یک جای خوب شهر و ماشین خرید مطبشون هم راه افتاده بود یک شب همه ی خانواده ی آرمان رو دعوت کرد با رامین دوستش اون شب خیلی به من خوش گذشت و فهمیدم که فرهاد از خواهر رامین خوشش اومده ازش پرسیدم که تایید کرد و گفت یک مدت دیگه اقدام میکنیم که بریم خواستگاری که شادی اون شبم رو چند برابر کرد غایبین اون جمع فقط خانواده ی عمو بهرام بودند که نیومدند.

مدتی گذشت سعی کردم رفتار درستی با امیرعلی داشته باشم احترامش رو

بگیرم و حرف هاش رو گوش کنم و لجبازی نکنم. نگاه های امیرعلی به من عمیق تر شده بود خواسته شدن خودم رو توی نگاهش میخوندم ولی قصد نداشتم حرف نگاهش رو باور کنم حرفاش رو گوش میکردم ولی سعی میکردم کمترین برخورد رو باهاش داشته باشم و کمتر جلوی چشمش ظاهر بشم. محیا گفته بود که دوماه دیگه جشن عروسیشون رو برگزار میکنند براش خیلی خوشحال شدم.

شب خونه ی پدرجون بودیم دور هم نشسته بودیم که مادر جون گفت عازم فرانسه هستند و برای دیدن خواهراش میرن و تا یک ماه اونجا میمونند.

مثل دختر بچه ها شده بودم سریع گفتم: منم میباید

که پدر و مادر بلند خندیدند آب شدم از خجالت خیلی عجله ایی و با ذوق حرفم رو زده بودم. مادر گفت: قربونت برم ما پس فردا عازمیم تو پاس پرت نداری گرفتنش طول میکشه انشالله دفعه ی بعد همه با هم میریم خانواده مش قاسم هم میرند مشهد خونه ی برادر مش قاسم اونا هم تا یک ماه میمونند.

پس حسابی توی این مدت تنها میشدم

اول خانواده مش قاسم رفتند دم برای ترانه و زینت خانم تنگ میشد روز بعد هم پدر و مادر عازم فرانسه شدند کلی گریه کردم و احساس دلتنگی براشون خیلی بهشون وابسته شده بودم.

چند روزی از رفتن مادر و پدر میگذشت با آترین هماهنگ کرده بودم چون کسی نیست که از لاین مراقبت کنه صبح برم شرکت کارهام رو بیارم و توی خونه و ظهر تحویل بدم کارم سخت شده بود ولی چاره ایی نبود. کارهام رو انجام دادم شام درست کردم و منتظر شدم امیرعلی برگرده هرچی منتظر شدم نیومد شامم رو خوردم فکر کردم شاید کاری براش پیش اومده تماسی هم نگرفته بود. ساعت از دوازده هم گذشت که نیومد بعداز اومدن دزدها سابقه نداشت که دیگه دیر بیاد خونه کمی دلشوره داشتم لعنت به شیطونی فرستادم به گوشیش زنگ زدم که در دسترس نبود رفتم خوابیدم ساعت دو بیدار شدم سری به اتاقش زدم که نیومده بود دیگه حسابی دلشوره گرفته بودم دوباره شمارش رو

گرفتم که خاموش بود. تا صبح چندبار خوابیدم و بیدار شدم چندبار دیگه هم تماس گرفتم که خاموش بود. رفتم سمت شرکت لایون هم صندلی پشت خواب ماشین خواب بود رفتم کارهامو تحویل بگیرم لایونم بردم بالا رفتم اتاق محیا که لایون رو از من گرفت آترین کارهامو بهم تحویل داد و رفت که به یکی از پروژها سر بزنه تلفنم زنگ خورد شماره امیرعلی بود جواب دادم

-الو آقا امیرعلی

-الو خانم من از بیمارستان تماس میگیرم این آقا حالشون خوب نبود فقط دادند دست من که صحبت کنم

-آقا شما کی هستید الان کجایید؟

-نگران نشید خانم من همراه یکی از بیمارهای اینجام ایشون بیمارستان.....هستند خودتون رو برسونید و قطع کرد وای خدای من یعنی چی شده دستام میلرزید دویدم سمت اتاق محیا و گفتم مراقب لایون باش باید برم. هرچی گفت چی شده جواب ندادم ماشنم رو روشن کردم و رفتم سمت آدرسی که اون مرد داده بود.

خودم رو رسوندم بیمارستان استرس داشتم رفتم سمت پذیرش

-خانم ببخشید آقای امیرعلی آرمان اینجا بستری هستند؟ زنگ زدن که پیام اینجا

-یک لحظه لطفا. بله اینجا هستند تصادف کردند.

دستم رو روی دهنم گذاشتم -وای خانم حالشون چطوره؟

-شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

-زنشم. تعجب کردم از اینکه اینجوری خودم رو معرفی کردم

-اتاق 205 انتهای راهرو

تند رفتم سمت جایی که گفته بود در اتاق رو باز بود سرچرخوندم امیرعلی روی تخت افتاده بود و یک پاش توی گچ بود پیشانیش هم چندتا چسب رخم زده بودند. بغض گلوم شکست وقتی دیدمش اشکام سرازیر شد خودش خواب بود رفتم بالای سرش اشکام بند نمی اومد دکترکه یک خانم مسن بود اومد وضعیتش رو چک کرد

-دکتر حالشون چطوره؟

-خوبه حالش نگران نباش. چه نسبتی باهاش داری؟

-زنشم. دکتر به روم لبخند زد نگاهی به امیرعلی انداختم که چشمش باز بود و داشت من رو نگاه میکرد به روش لبخندی با اشک زدم -سلام خوبی؟

فقط نگاهم کرد حرفی نزد نگران شدم اشکام با سرعت بیشتری پایین اومدند

-امیرعلی خوبی؟؟

جوابم رو نمیداد نگران به دکتر نگاه کردم

-خانم دکتر چرا حرف نمیزنه؟!

خانم دکتر دوباره لبخندی زد و گفت: داره خودش رو لوس میکنه، منم اگر چشم باز میکردم و یک فرشته رو با چشمای اشکی بالای سرم میدیدم حرف نمیزدم و فقط نگاهش میکردم. خانم دکتر اتاق رو ترک کرد به امیرعلی نگاه کردم

-چی شدی امیرعلی؟ حالت خوبه؟ خوب یه چیزی بگو! خیلی نگران شدم دیشب نیومدی زنگ زدم یا دسترس نبود امروز صبح زنگ زدن خودم رو رسوندم. امیر تو رو خدا یه چیزی بگو خوب. من کاری کردم حرفی نمیزنی.

دستش رو آورد سمت صورتم نگاهم رفت سمت دستش فکر میکنم میخواست اشکام رو پاک کنه که دستش رو مشت کرد پایین آورد و صورتش رو سمت مخالف چرخوند و گفت خوبم

-نمیگی چی شده؟

-میخوام استراحت کنم برو بیرون.

اشکام مثل آبشار پایین می اومدند چرا جوابم رو نمیداد.

محیا چند باری زنگ زده بود که نشنیده بودم زنگ زدم فرهاد و با گریه گفتم فرهاد بیا بیمارستان.... امیرعلی تصادف کرده. اون هم حول شد و زود خودش رو رسوند بالای سر امیرعلی بودم پتو رو روی سرش کشیده بود و باهام حر

ف نمیزد چشمم از گریه زیاد سرخ سرخ بودم زنگ زدم محیا و گفتم مراقب لایین باشه مشکلی پیش اومده خودم بعدا براش توضیح میدم ولی نگران نباشه همه چیز مرتبه. فرهاد اومد امیرعلی براش توضیح داد که داشته از خیابون رد میشده که ماشین بهش میزنه و دیشب رو بیهوش بوده به فرهاد گفته بودم که هیچ حرفی با من نزده اون هم گفت بیرون از اتاق منتظر باش نیم ساعتی رو بیرون از اتاق تنها نشسته بودم. فرهاد اومد و گفت که برم لایین رو بردارم برم خونه مثل اینکه دیگه داره ترخیص میشه. همون کاری رو کردم که فرهاد گفت. اتاق امیرعلی رو هم براش آماده کردم تا بیاد یک سوپ هم درست کردم زنگ زدم فرهاد که گفت دارند میرسند. با کمک فرهاد امیرعلی روی تختش قرار گرفت فرهاد کمک کرد که یک دوش بگیره من هم چایی درست کردم سینی چایی و شکلات رو بالا بردم امیرعلی به تخت تکیه داده بود فرهاد هم لبه ی تختش نشسته بود چایی رو بردم پیششون و به امیرعلی گفتم: سوپ براتون درست کردم بیارم بخورید؟

فرهاد خندید و گفت: تصادف کرده پاش شکسته سرما که نخورده



-اه داداش خوب مقویه.

فرهاد با لاین مشغول بازی بود از اتاق اومدم بیرون و توی سالن نشستم به این فکر کردم چرا امیرعلی با من حرف نمیزنه.

فرهاد با سینی پایین اومد و برد گذاشتش توی آشپزخونه و اومد پیش من وگفت که باید بره کار داره و امشب دوباره میاد که سربزنه.

-فرهاد چرا با من حرف نمیزنه

-بزار راحت باشه یک خورده با خودش درگیره آروم میشه ولی باهاش حرف زدم بهش زمان بده

-من که کاری نکردم؟! بلخندی زد و گفت:تویی که حواس از سرش پروندی دیگه

با اعتراض اسمش رو صدا کردم -فرهاد

-جان فرهاد.من باید برم هواشو داشته باش فعلا خداحافظ.

رفتم توی اتاق امیرعلی لاین داشت به گچ پاش دست میزد لاین رو بلند کردم و بغل گرفتمش

-بزار باشه

-میبرمش بیرون شما استراحت کن

-دیشب رو همش خواب بودم بزار باشه

-اذیت میکنه آخه

-از سوپت میاری بخورم.

لبخندی زدم لاوین رو گذاشتم روی تخت کنار دستش

-بله حتما.رفتم و براش سوپ ریختم آب لیمو هم کنارش گذاشتم و کمی نون شاید باهش بخوره برای لاوین هم یک کاسه کوچیک ریختم و بردمشون بالا.داشت لاوین رو قلقلک میداد اون هم غش غش میخندید در زدم و داخل شدم سینی رو از من گرفت و گذاشت روی پاش با اجازه ایی گفتم و نشستم لبه ی تخت لاوین رو هم گذاشتم روبه روی خودم و شروع کردم سوپ دادن بهش امیرعلی هم سوپش رو خورده بود و تشکر کرد و خمیازه ایی کشید لبخندی زدم و گفتم سینی رو پایین بزارم میام لاوین رو میبرم شما استراحت کن.کاری که گفته بودم رو انجام دادم.با لاوین پایین مشغول بودم نهار هم فسنجون درست کردم نمازم رو خوندم رفتم توی اتاق امیرعلی که خواب بود به لاوین نهار دادم که اون هم خوابش برد بردم و گذاشتمش داخل اتاق نمازم رو خوندم و رفتم که به امیرعلی سر بزنم رفتم بالای سرش که چشمش رو باز کرد

-سلام

-سلام

-چقدر خوابیدم من؟

-دو ساعتی میشه،گرسنتون نیست نهار بیارم؟

-اگر زحمتش رو بکشی آره

رفتم پایین غذا کشیدم و گذاشتم داخل سینی و بردم بالا.تکیه داده بود به تخت سینی رو گرفت و گذاشت روی پاش تشکر کرد و گفت:خودتون خوردین؟

-نهار لاوین رو دادم ولی خودم نخوردم

-خوابیده؟

-آره بعد از کلی شیطونی

-خوب تو هم بشین بخور

-میرم پایین شما راحت باشید چیزی لازم داشتین صدام کنین.

رفتم پایین فرهاد زنگ زد و احوال امیرعلی رو پرسید که گفتم غذا بردم براش فرهاد هم گفت تو هم برو اونجا نهاربخور که اون هم تنها نباشه.

همون کاری که فرهاد گفت رو انجام دادم نهارم رو کشیدم و بردم داخل اتاق امیرعلی غذاش دست نخورده کنارش بود

-چرا غذاتون رو نخوردید؟ دوست ندارین؟ از سوپم هست بیارم.

-نه ممنون نمیخوام نمیخورم

-تازه من غدام رو آوردم اینجا بخورم. سرم رو کج کردم و گفتم: حالا چیکار کنم؟

سینی غذاش رو برداشتم و گذاشتم روی پاش و شروع کرد خوردن

-یک تعارف بزنی بشینم بد نیست

خودم رفتم کنار تخت نشستم و شروع کردم خوردن. بعد از تموم شدن غذا ظرف ها رو بردم پایین. محیا و آترین اومدند به امیرعلی سربزنند که بودنم خونه امیرعلی اینجوری توجیح شد که چون کسی توی اون خونه نیست و امیرعلی اینجا راحت تره من هم اومدم اینجا تا وقتی که پدرم مادر برگردند.

شب همه اومدند عیادت و قرار شد کسی چیزی به پدرجون و مادر جون نگویم امیرعلی هم از اتاقش اومده بود بیرون و کنار مهمون ها نشسته بود شهرزاد کنارش نشسته بود و زیر گوشش حرف میزد حسابی خسته بودم همه که رفتن چشمم از زور خستگی باز نمیشد لایین رو خوابوندم و رفتم اتاق

امیرعلی که پرسم چیزی لازم داره یا نه که اون هم خوابش برده بود. من هم با خیال راحت رفتم خوابیدم با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم رفتم که آب بخورم موقع برگشت صدای آخ و ناله از اتاق امیرعلی می اومد رفتم داخل اتاقش برق رو روشن کردم بیدار بود

-چی شده حالت خوب نیست؟!

-بدنم درد میکنه و پام هم اذیت میکنه داروهام رو یادم رفته بخورم

-خوب چرا به من نگفتید دارو دارین کجا گذاشتین؟

-فرهاد گذاشت داخل کیفم

در کمدمش رو باز کردم کیف رو بیرون کشیدم و دارو ها رو بیرون آوردم مسکن های قویی بود رفتم اب آوردم و داروهام رو دادم که خورد کنارش روی تخت نشستم

-چیکار میتونم بکنم؟

-هیچی دستت درد نکنه برو بخواب مسکن ها قویه آروم میشم خوابم میبره

-همین جا میمونم خوابتون بره میرم

-خسته میشی!

-همیشم شما بخواب.

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست.

من هم با گوشی موبایلم مشغول شدم که از داخل اتاق آورده بودمش.

نفس هاش منظم شده بود ساعت رو نگاه کردم وقت نماز بود وضو گرفتم و سجادم رو از توی اتاق آوردم و نماز رو خوندم و برای سلامتی امیرعلی هم دعا کردم دعای توسل خوندم.

حسابی خسته بودم کش موهام محکم بود کش موهام رو باز کردم همون لباس خواب عروسکی هام تنم بود نزدیک تخت امیرعلی شدم و پای تخت نشستم تا مطمئن بشم درد نداره و خوابش برده دستش روی تخت بود کمی نزدیک تر رفتم روی زمین نشسته بودم سرم رو گذاشتم روی تخت برای پنج دقیقه زمان گرفتم که بعد از پنج دقیقه برم بیرون ولی نمیدونم کی از خستگی خوابم برد.

با احساس دست بزرگی روی سرم که داشت موهام رو نوازش میکرد هوشیار شدم. با خودم گفتم بعد از نماز توی اتاق امیرعلی موندم و بدون شک این دست اون بود معذب شده بودم خوب بود که صورتم رو نمیدید و سمت مخالف اون بود نمیدونستم چیکار کنم زمزمه وار صداش رو شنیدم- از کجا اومدی که حالا وسط زندگی می.

این حرفش چه معنی داشت؟! نفسش رو فوت کرد بیرون و دستش رو از روی سرم برداشت من هم موقعیت رو مناسب دیدم و سرم رو بلند کردم و سمتش چرخیدم خشک شده بودم صدای آخم در اومد تازه متوجه پتویی شدم که روم انداخته بود پتوی خو

دش بود. دستی به گردنم کشیدم و سلام کردم

-سلام چرا اینجا خوابیدی؟

-آااای گردنم. بعد نماز گفتم برم سرم رو برای چند لحظه گذاشتم روی تخت نفهمیدم کی خوابم برده خشک شدم

-یه دوش آب گرم بگیر خوب میشی

گردنم رو چپ و راست کردم و کمرم چرخوندم که تق تق صدا داد. جالب اینجا بود که نمیدونستم شال هم سرم نیست و سعی نکردم که شالم رو سرم کنم که امیرعلی گفت: شالت از سرت افتاده

بلند شدم ایستادم نگاهی بهش انداختم که خودش رو بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.- مگر غیر از ما کسی اینجاست؟!

-نه!!!

-خوب شما مشکلی داری با موهای من؟! با خودم گفتم چقدر پرو شدی کژال

-آخه هر وقت شال سرت نبود من رو میدیدی مثل فشنگ در میرفتی.

خندم گرفته بود از حرفش لبم رو به دندان گرفتم که نخندم دست به کمر شدم و گفتم: میخواین الان فشنگ بشم در برم؟ فقط نگاهم کرد لبخندی زدم و گفتم: جان شما نمیتونم اون موقع سرحال بودم در میرفتم ولی الان فشنگ خستم نمیتونم در برم برد ندارم.

از این حرفم خندید خنده ایی که تا حالا در مقابل خودم ندیده بودم.

-من برم دوش بگیرم بعد صبحانه رو حاضر کنم. فعلا

از اتاق خارج شدم دوش آب گرمی گرفتم که عضلاتم نرم شد و سرحال اومدم صبحانه رو حاضر کردم و بردم توی اتاقش اون هم صورتش رو شسته بود تی شرتش رو با یک تی شرت مشکی عوض کرده بود که واقعا جذاب شده بود.

-بفرمایید صبحانه

-میشه بزاریش روی زمین روی تخت حس خوبی ندارم.

بله حتما. سینی رو گذاشتم زمین و بلند شدم که از اتاق بیرون برم که گفت

-خودتم بشین بخور تنهایی دوست ندارم

-برم چایی بیارم. چایی ریختم سفره کوچیکی هم آوردم سفره رو پهن کردم و وسایل صبحانه داخل سینی رو روش چیدم امیرعلی هم اومد کنار سفره پای سالمش رو زیرش گذاشت و پای شکسته اش رو دراز کرد چایی جلوش گذاشتم صبحانه رو که خوردیم وسایل رو جمع کردم و گفتم: ممکنه تا ظهر نتونم سر بزنم اتاقتون

-جایی میخوای بری؟

-نه خوب کارهای خونه هست نهام باید درست کنم، کتاب بدم بخونین یه کتاب دارم از زبون حیواناته که با خدا حرف میزنن خیلی قشنگه خودم چندبار خوندمش بیارم شما هم بخونین؟  
-بیارش کاری که ندارم.

-باشه پس من برم اینا رو پایین بزارم میام میدم بهتون. کتاب رو بهش دادم و خودم شروع کردم کارهای خونه رو انجام دادن. دیگه داشتم نهار درست میکردم لوبیا پلو که زنگ خونه رو زدن رفتم بینم کیه که تصویر شهرزاد رو دیدم در رو باز کردم و خودم رفتم داخل آشپزخونه چون زیر گاز روشن بود برنج رو آبکش کردم و مواد رو لایه لایه گذاشتم. دیگه حتما شهرزاد خودش رفته طبقه ی بالا. دو لیوان شربت آلوبالو ریختم و بردم بالا در اتاق باز بود دهنم باز موند شهرزاد با یک تاپ بندی توی کمترین فاصله از امیرعلی نشسته بود و دست توی موهای امیرعلی میکرد چشمم از تعجب گرد شده بود امیرعلی دست شهرزاد رو گرفت و از داخل موهاش بیرون کشید. سرفه ایی مصلحتی کردم در زدم که نگاه هردو به من افتاد.

-سلام شهرزاد جان خوش اومدید.

-سلام.

شربت ها رو گذاشتم روی میزی که بود و گفتم خنکه تا گرم نشده میل کنید. و از اتاق سریع خارج شدم که در اتاق پشت سرم بسته شد حرصم گرفت با خودم گفتم اینا دیگه کی هستن. فرهاد خان حالا کجایی که برای من بری روی منبر و نصیحت کنی هوای پسره رو داشته باشم خودش ماشالله کم هواخواه نداره. رفتم اتاق پیش لایین که از خواب بیدار شده بود دست و صورتش رو شستم که بند کرد بابایی.

پوزخندی زدم و گفتم قربونت برم سرش شلوغه لایینم شروع کرد گریه کردن. بردمش سمت اتاق امیرعلی در اتاق رو زدم و بعد وارد شد

-بخشید مزاحم شدم ولی لاوین گریه میکر بهونه شما رو میگرفت.

شهرزاد داشت ماتتواش رو میپوشید درحالی که اخم هاش حسابی توی هم بود.

لاوین رو زمین گذاشتم وبه شهرزاد گفتم:تشریف میبرید؟

اومد جلوم قرار گرفت وگفت:یه چیزی جماعت شما میگه دختر پسر که با هم باشن نفر سوم شیطانہ

-متوجه منظورت نمیشم

-حضورت رو توی این خونه میگم

امیرعلی گفت:شهرزاد تمومش کن روبه شهرزاد گفتم:ما تنها نیستیم لاوین هم هست پوزخندی زد کيفش رو برداشت توی چشمام زل زد و گفت:آتیش شدی به جون خانوادمون افتادی.تنه ایی بهم زد که رفتم عقب تند از اتاق خارج شد.تعجب کردم این دختر چرا اینجوری کرد روبه امیرعلی گفتم:از من ناراحت شده؟!

-مهم نیست!

-از اینکه من اینجام ناراحته؟

-گفتم مهم نیست.

بغض کردم-از دستتون حتما ناراحت شده که من اینجام

-میگم مهم نیست

-یعنی چی مهم نیست یعنی مهم نیست کسی که دوشش دارین و دوستون داره ازتون دلخور باشه؟!

اخم کرد و گفت:کی گفته من شهرزاد رو دوست دارم؟!

-آنچه عیان است چه حاجت به بیان است.



-منظور؟

-خوب من فکر میکنم یعنی خیلی ها همچین فکری میکنن شما و شهرزاد به هم علاقه دارید و قراره ازدواج کنین.

-شما و خیلی ها بی خود همچین فکری کردید.

-یعنی میخواین بگین چیزی بین شما نیست؟!

-نیست

-ببخشید این رو میگم ولی رفتارهاتون این رو نمیکه،بالاخره زندگی خودتونه و به خودتون مربوطه اگر بخواین من برای

شهرزاد توضیح میدم که ناراحت نباشه شما قبلا گفته بودید که به کسی علاقه پیدا کردید من از بازی بیرون میرم اگر دارید برای من دلسوزی میکنید یا لاوین نکنید لطفا بالاخره شما هم حق زندگی دارید.

لاوین رو بغل کردم و از اتاق اومدم بیرون رفتم آشپزخونه که چیزی بدم لاوین بخوره.امیرعلی لنگان لنگان داشت می اومد داخل اخم هاش هم حسابی توی هم بود

-چیزی لازم داشتید؟! صداش نسبتا بلند بود

-حرف هاتو زدی جوابشم بگیر بهت گفتم بین من و شهرزاد چیزی نیست این توهمات ذهن تو و دیگرانه اگر اومدی داخل اتاق و رفتار شهرزاد رو با من دیدی اونچه که فکر میکردی نبود به اونم تذکر دادم من به کسی علاقه ندارم ترحمی هم به تو ولاوین نمیکنم.

-من توضیحی از شما نخواستم گفتم که زندگی خودتونه برای من مهم نیست.

-آره آره یادم رفت تو هیچی برات مهم نیست.لیوانی روی کانتربود که با دست زد شکستش ترسیدم چشمام رو بستم از آشپزخونه رفت بیرون.لاوین گریه میکرد آرومش کردم.

فرهاد زنگ زد که برای نهار خودش رو می‌رسونه و این خیلی خوب بود. فرهاد اومد و رفت بالا که با امیرعلی سلام احوال پرسى کنه بعد اومد توی آشپزخونه داشتم وسایل نهار رو روی سینی می‌ذاشتم - کمک نمی‌خوای؟

- چرا اون سینی رو ببر بالا سفره رو هم پهن کن

- بالا نهار می‌خورین؟

- تو و امیرعلی

- خودتم بیا دیگه. بعد یک بشقاب اضافه گذاشت و رفت بالا من هم بقیه وسایل رو بردم و رفتم بالا لاین پیش امیرعلی بود نشسته بودند کنار سفره. معلوم بود مسئله ای بین من و امیرعلی پیش اومده، فرهاد گفت: چیزی شده مسئله ای پیش اومده انگار زیاد با هم خوب نیستین دعواتون شده؟! که گفتم: فرهاد جان ما قبلا هم زیاد گل و بلبل نبودیم شما غذات رو بخور.

صدای موبایل امیرعلی بلند شد چون اونور تخت بود موبایلش بهش دسترسی نداشت من هم بیخیال نشسته بودم فرهاد بلند شد و گوشی رو براش آورد. - دستت درد نکنه فرهاد

- خواهش میکنم داداش.

- الو سلام مادرم خوبی؟

- .....

- معلومه که خوبم

- .....

- نه چه اتفاقی؟!؟

.....-

-گریه نکن مادرم شما آرام باش

.....-

-چی شهرزاد!!!

.....-

-مسئله ی مهمی نیست.نه بخدا حام خوبه فقط پام کمی ضرب دیده

.....-

-آره کژالم اینجاست

.....-

-یعنی شما حرف من رو قبول نداری

.....-

-باشه باشه گوشه.

گوشی رو سمت من گرفت مادر جون بود کلی گریه کرد و گفت میخوان که برگردند بهشون اطمینان  
دادم که حال امیرعلی خوبه و نیازی نیست که برگردن بعد از اطمینان دادن بهشون گوشه رو قطع  
کردم.

فرهاد گفت:مگه قرار نبود چیزی بهشون نگین؟

امیرعلی:دختره ی احمق

فرهاد: با کی هستی امیر

امیرعلی: شهرزاد زنگ زده گفته

که من گفتم: خانم احساس خطر کردن که من عشقشون رو بگیرم امیرعلی با اخم گفت: بس کن کژال

- چیه مگه دروغ میگم. گفتم بزار وجودم رو براش توجیح کنم که این گند بالا نیاد که مادر و پدر ناراحت نشن سفر بهشون تلخ بشه.

- گفتم بهت مهم نیست به شهرزاد مربوط نیست.

پوزخندی زدم و گفتم: ربطش رو پیدا کردند.

از اتاق بیرون اومدم و رفتم داخل اتاق خودم و دراز کشیدم روی تخت. فرهاد اومد باهام حرف زد و

گفت امیرعلی همه چیز رو بهش گفته و فرهادم تاکید کرد امیرعلی گفته چیزی بین اون و شهرزاد نیست.

معشوق مشترک نویسنده: فاطمه مرادی

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

نمیفهمیدم چرا باید برای من مهم باشه که بدونم چیزی بین اون ها هست یا نه و چه نیازی به اطمینان دادن امیرعلی بود. چند روزی باهم سرسنگین بودیم.

صبح بود جلوی تلوزیون نشسته بودم امیرعلی هنوز خواب بود که براش صبحانه ببرم. که دیدم لباس پوشیده اومد پایین فرهاد براش چوب دستی گرفته بود که راحت راه بره. این کجا شال و کلاه کرده بود رفتم جلو سلام کردم جوابم رو دادو گفت: خیلی وقته استراحت کردم باید برم کارخونه اونجا به مشکل برخورد

-بعد میخواین چطوری تا اونجا برید؟!

-خوب با ماشین

-اونوقت با کدوم پا؟!

-آژانس رو برای این روزها گذاشتند دیگه

-اگه بخواین من میتونم برسونمتون خودم باید برم شرکت شما رو هم میتونم برسونم.

رفتم داخل آشپزخونه و میز صبحانه رو چیدم که امیرعلی هم اومد نشست و گفت: راه دوره برات سخت میشه

فهمیدم داره تعارف میکنه

-نیست خودم خواستم. رفتم که حاضر بشم شلوار جین یخی با مانتوی کوتاه سفید که دور کمرش زنجیر طلایی میخورد کفش سفید دخترنوم رو که پایون طلایی داشت رو هم پام کردم و شال سفیدی که طرح هایی به رنگ طلایی روش کار شده بود رو سرم کردم کمی عطر زدم و برای تنوع یه کمی ریمل و برق لب هم زدم از تیپ و قیافم راضی بودم عمام رو برداشتم و رفتم پایین که من هم صبحانه بخورم چای شیرین و چند لقمه نون و پنیر خوردم متوجه سنگینی نگاه های امیرعلی روی خودم شدم بدجنسی کردم و نگاهش رو غافل گیر کردم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟

معلوم بود کمی جا خورده ولی گفت: نه چه مشکلی

-آخه هی دارین من رو نگاه میکنین

دستش رو روی سینه جمع کرد و گفت: شما مشکلی داری؟!

متوجه منظورش نشدم و گفتم: هاااااا

-اینکه گفتمی چرا نگاهت میکن

م با نگاه من مشکلی داری

-نگاه نکنین بهتره

-دوست دارم نگاه میکنم

جا خوردم بلند شدم و گفتم: فکر کنم حالتون خوب نیست امروز نرید کارخونه

-چون دارم به تو نگاه میکنم حام خوب نیست؟!

-اصلا اشتباه کردم اون حرف رو زدم که چرا نگاه میکنید خواستم شوخی کنم فراموشش کن. بعد سریع

رفتم بیرون که برم بالا لاین رو بیارم پایین در ماشینم رو باز کردم و لاین رو صندلی عقب خوابوندم

امیرعلی هم اومده بود روی پله ها و گفت میخوای با این ماشین من رو برسونی

-والا ماشین دیگه ایی ندارم

-ماشین خودم رو بیار

-ببخشید ولی ماشین من چه مشکلی داره؟!

اشاره ایی به خودش کرد و گفت: من با این قدوهیکل توی این ماشین کوچیک راحت نیستم.

-ولی فرهادم هم قد و هیكل شماست نشست و مشکلی نداشت.

-فرهاد مثل من پاش نشکسته بود.

-باشه بابا سوئیچ رو بدید اول لاوین رو بزارم. سوئیچ رو سمتم پرتاب کرد که روی هوا گرفتمش لاوین رو جابه جا کردم.

-شما هم بفرمایید سوار شید تا من برم وسایلم رو بیارم. عمام رو پوشیدم وچندتا نقشه هم که باید به آترین تحویل میدادم رو اوردم و سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. سکوت بود که خودش پخش رو روشن کرد و صداش رو خیلی کم کرد آدرس رو ازش پرسیدم راهش یک خورده دور بود نیم ساعتی راه میشد ولی خودم خواسته بودم پس حرفی نزدم.

نزدیکی های کارخونه رسیده بودیم که گفتم: کجا نگه دارم که شما برید؟

حواسم به روبه رو بود ولی امیرعلی داشت من رو نگاه میکرد

-یعنی اینقدر دیرت شده نمیخوای من رو ببری داخل کارخونه؟

-نه خوب واسه این میگم ممکنه کارکنانتون من رو با شما ببینند!

-مشکلش چیه؟! خوب ببینن به اونا مربوط نیست مشکلی واسه تو داره؟

-برای من که نه واسه ی خودتون میگم نیست که ما در حد شما نیستیم کلاس کاریتون ممکنه بیاد پایین به قول شما اومدنون با یک جوجه کلاغ در حد شما نیست.

حرف هایی که زدم حرف هایی بود که خیلی وقته روی دلم سنگینی میکرد و الان موقعیتش پیش اومده بود که حرف هام رو بزنم

-حافظه ی خوبی داری؟

از سرشونه نگاهی بهش انداختم و نگاهم رو دادم روبه روم

-شک داشتین؟؟

-همیشه اینقدر همه ی حرف ها توی ذهنت نگه میداری.

-نه هر حرفی رو

-بسیار خوب ماشین رو بیار داخل کارخونه و من رو اونجا پیاده کن.

ماشین رو بردم داخل کارخونه و پیاده شدم که چوب دستی هاش رو بدم که پیاده بشه در سمت

امیرعلی رو باز کردم و چوب دستی هاش رو بهش دادم

-کارتون کی تموم میشه؟

-میخواود دیگه بیای دنبالم خودم میام

-ماشینتون که دست منه چه کاریه میام دیگه

-میخواود راننده دارم اینجا میاره منو.

فکر کردم شاید ناراحتش کردم دوست نداشتم امروز که با هم حرف زده بودیم باز دلخوری پیش بیاد

یک لبخند کج زدم و گفتم: اوووو پرستیژتونم که بالاست. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: بابا کلاستون

بالاست حق دارید ما رو نبینید

-برو سوار شو دیرت شد.

ادای صدای دختر بچه رو درآوردم و گفتم: شما خیلی باکلاسید عمو منم بیام دنبالتون آخه دوست دارم.



سعی میکرد که خنده اش رو مهار کنه. رفتم سوار ماشین شدم شیشه رو دادم پایین و باز با همون صدا گفتم: منتظرم عمو به کژال زنگ بزن باهش میام بای بای. دستی براش تکون دادم و دنده عقب گرفتم. و از کارخونه خارج شدم صدای زنگ پیام گوشیم اومد امیرعلی بود نوشته بود ساعت دو بیا.

چند روزی که امیرعلی میرفت کارخونه خودم میبردم و میاوردمش آتش بس بینمون شده بود حتی یک شب باهم رستوران رفته بودیم. فرهاد به هردو نفرمون مشاوره میداد این موضوع رو یک بار که از در اتاق امیرعلی گذشتم صدای فرهاد رو شنیدم که داشت به امیرعلی راجب رفتارهای من میگفت و گفت که باید اجازه بدی براش پررنگ بشی و کمکش کنی. از طریق فرهاد فهمیده بودم که امیرعلی به من علاقه داره ولی خودش چیزی رو بروز نمیداد فرهادم مرتب با حرف هاش بهم کمک میکرد که رفتار بهتری با امیرعلی داشته باشم بهم کمک میکرد که امیرعلی رو محرم خودم بدونم مادر و پدر هم همیشه زنگ میزدند و احوال امیرعلی رو میگرفتند. مادر باهام تماس گرفت و گفت که هفته ی دیگه برمیگردند یک ماه دوری داشت تموم میشد و گفت که تولد امیرعلی هستش امروز و کلی از من خواهش کرد که برای امیرعلی تولد بگیرم و باهش مهربون تر باشم به مادر قول دادم و خیالش رو راحت کردم

پس امروز تولد امیرعلی بود. مثل تموم این مدت رسووندمش کارخونه و رفتم دنبال کارهای تولد نمیخواستم کسی رو دعوت کنم چون مادر جون گفته بود امیرعلی دوست نداره کسی برای تولد دعوت باشه. خودتون باشید بهتره. کیک سفارش دادم و خواستم تا ظهر آماده باشه. قرار بود از طرف پدر و مادر هم کادو بخرم. از طرف مادر جون پیراهن و شلوار گرفتم از طرف پدر هم ست کمر بند و کیف خودم هم یک ساعت خوشکل خریدم براش که کلی پول بابتش دادم. از طرف لاین هم یک کراوات خریدم به فرهاد هم زنگ زدم و گفتم که تولد امیرعلی هستش و تنها فرهاد رو دعوت کردم. و ازش خواستم که نهار رو بیاد و توی کارها هم به من کمک کنه که قبول کرد و قول داد که بیاد. چون کارهام طول کشید نیم

ساعت دیرتر از همیشه رسیدم کارخونه امیرعلی حسابی عصبی شده بود و البته نگران چندباری با من تماس گرفته بود که من نشنیده بودم. لاولین پیش فرهاد بود.

-بخشید که دیر کردم کار داشتم طول کشید

-خیلی نگران شدم گفتم حتما اتفاقی برات افتاده

-واقعا نگران من شدی؟! زل زد توی چشمم و گفتم: خیلی. این کارش معذبم کرد و دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزدم.

فرهاد نهار سفارش داده بود نهار رو دور هم خوردیم امیرعلی و فرهاد هم راجب کارهاشون صحبت میکردند فرهاد مجبور شد که بره توی اتاقش و استراحت کنه. من هم رفتم که قرمه سبزی غذای محبوب امیرعلی بود رو درست کنم. فرهاد هم یک گوشه از خونه رو تزئین میکرد قرار بود کیک رو هم آوردن در خونه که گذاشتم داخل یخچال کادو ها رو گذاشتم روی میز همه چیز دیگه آماده بود. فرهاد گاهی میرفت اتاق امیرعلی لاولین رو هم میبرد که دیگه امیرعلی پایین نیاد. من هم رفتم دوش گرفتم داشتم موهام رو خشک میکردم که فرهاد اومد داخل اتاقم و گفت: میخوای چی بپوشی؟

-چی قراره بپوشم مثل همیشه تونیک شلوار

-فکر نمیکنی امشب با همیشه یک فرقی داره

-کژال دارم جدی حرف میزنم

-منم دارم جدی میگم تولدشه منم تولد گرفتم برایش دیگه چیکار باید بکنم!؟

فرهاد رفت سمت کمد لباسام درش رو باز کرد و یک نگاه داخل کمد کرد و همون لباسی که امیرعلی برام خریده بود رو بیرون کشید-این خیلی خوبه همینو میپوشی

-عمرا حرفش نزن

- چرا اونوقت؟؟

- یه نگاه به لباس بنداز همه بدنم بیرونه بعد چطوری با این راه برم

- مگه کسی رو دعوت کردی؟

- نه فقط تو

- خوب مشکلم چیه با وجود من معذبی؟

- فرهاد حالت خوبه. خوب امیرعلی اینجاست.

- مشکلم چیه اون شوهرته دیوانه

- فرهاااااا

- چیه؟!

- تو خجالت نمیکشی اصلا. برادرمی یه ذره غیرت داشته باش.

- من بی غیرت نیستم تو دیونه شدی کژال، بفهم امیرعلی شوهرته محرمته تا کی میخوای مثل مردای اطرافت باهات رفتار کنی؟

- ولی فرهاد.....

- ولی و اما و اگر نداره. کژال دارم جدی حرف میزنم باهات اگر میدونستم به قول خودت طبق قراردادتون عمل میکنید و امیرعلی تو رو کنار میزازه عمرا میذاشتم بهش نزدیک بشی ولی حالا فرق داره امیرعلی تو رو میخواد این رو تو گوش هات فرو کن.

- فرهاد خواهش میکنم از خودت حرف در نیار.

- از خودم نگفتم امیرعلی خودش بهم گفت.

با بهت گفتم: نه!! باور نمیکنم

-چرا باور نداری اون خیلی وقته دوست داره ولی از تو مطمئن نیست تو با کارهات و رفتارت اون رو از خودت میرنجونی. امیرعلی گفت تو حتی اون رو هم محرم خودت نمیدونی و این برای یک مرد سخته خواهش میکنم درکش کن کژال. خیلی فشار روشه اون هم تحملی داره. الان هم وقت این حرف ها نیست بعدا مفصل حرف میزنیم تو رو روح آقاجون یک امشب رو کوتاه بیا. یک امشب رو همین لباس رو بموش بزار برای یک شب دل خوش کنه که تو هم تغییر کردی بخدا بهترین کادوییه که بهش میدی. دیگه خیلی تو اتاق معطلش کردم میرم تو هم زود بیا.

رفت بیرون و من رو با کلی فکر تنها گذاشت. خدایا چیکار کنم کمکم کن چشمم به کتاب فال حافظم افتاد هدیه امیرحسین بود رفتم و کتاب رو دستم گرفتم نیت کردم میخواستم از احساس امیرعلی بدونم و اینکه چه احساسی بهم داره فال زدم که این فال اومد.

به تیغم گر کشد دستش بگیرم

و گر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر

که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد

بجز ساغر که باشد دستگیرم

بر آی ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیرخرابات

به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز ای خرقة تقوی حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم.

حافظ هم با این فالش گل کاشت حالا من چه خاکی توی سرم بریزم

پنج دقیقه ایی فقط به لباس نگاه کردم آخه من چطوری جلوی امیرعلی با این لباس راه میرفتم ناچار دل به دریا زدم و پوشیدمش مسخره ترین کار بود اگر شال میزاشتم موهام رو سشوار کشیدم و کمی نم‌دار گذاشتمشون که باز بودن پشت لباس رو پوشونه یک تل سفید ساده داشتم موهام رو از جلو فرق کج کردم و کمی از موها رو روی پیشونیم گذاشتم تل رو هم زدم به سرم. پوستم صاف و یکدست بود نیازی به کرم پودر نداشت دلم برای آرایش تمام تنگ شده بود کمی بیشتر از همیشه آرایش کردم حالا که شروع کردم تا آخرش میرفتم ریمل زدم که مژه‌هام رو بلندتر نشون میداد رژگونه آجری هم به گونه هام زدم که برحسبگیشون رو به رخ میکشید رژ قرمز براقی هم زدم عطری که امیرعلی خریده بود رو برداشتم و کلی از عطر به خودم زدم داخل موهام بوش فوق العاده بود کل فضای اتاق رو پر کرده بود کفش های نقره ایم رو پام کردم سرویس طلا سفیدی هم داشتم اونا رو هم پوشیدم خودم از دیدن خودم کلی ذوق کردم فرهاد قرار بود لاوین رو حاضر کنه. در اتاقم زده شد فرهاد اومد داخل من رو که دید دهنش باز موند و به شوخی گفت: بابا من گفتم فقط یک لباس بپوش بابا امشب این بیچاره رو سخته میدی.

-اه فرهاد خودت گفتی اگر ناراحتی همه چیو تغییر بدم پاک کنم. اومد جلو

پیشونیم رو بوسید -قربون خواهر گلم برم. شوخی کردم لاوین پایینه برو مواظبش باش من هم امیرعلی رو میارم پایین. رفتم پایین همه چی حاضر بود لاوین هم مشغول بازی بود کیک رو از یخچال بیرون آوردم و شمع که عدد تولدش بود رو روی کیک گذاشتم و بردم گذاشتم سر میز فرهاد از روی پله ها صدا بلند کرد که ما داریم میایم استرس داشتم برای همین لاوین رو آوردم کنار خودم و دستش رو گرفتم. که از دستم در رفت و دوید سمت فرهاد و امیرعلی چشمام رو بستم صدای فرهاد اومد داداش تولدت مبارک

آب دهنمو قورت دادم چشمام رو باز کردم لاوین بغل فرهاد بود امیرعلی زل زده بود به من و پلک نمیزد باید چیزی میگفتم صورتم گر گرفته بود

-تولدتون مبارک

فرهاد خوشمزگی کرد و گفت: خوردی خواهرمو. امیرعلی به خودش اومد کمی من و من کرد مثل اینکه ذهنش آرام نبود گفت: ممنون دستتون درد نکنه فرهاد گفت: برو شمع هات رو فوت کن. اومد نشست که باز فرهاد گفت کژال شمع ها رو روشن کن

از لختی دست هام و سرشونه هام خجالت میکشیدم روبه روی امیرعلی بودم دستم رو لرزون جلو بردم و روشنشون کردم سنگینی نگاهش رو کاملا حس میکردم دوباره تشکر کرد و شمع ها رو فوت کرد برایش دست زدیم فرهاد اول کادوی خودش رو داد برایش ادکلون گرفته بود من هم تک تک کادوها رو دادم بهش و موند کادوی خودم تشکر کرد حالا کمی بودتم توی اون وضع عادی شده بود برام کادوی خودم رو دادم دستش و گفتم این هم از طرف خودمه تشکر کرد و خواست بزازه روی میز که فرهاد گفت بازش کن بازش کرد فرهاد از دستش گرفتش: مبارکه خیلی قشنگه امیرعلی هم گفت: ممنون کژال زحمت کشیدی.

-خواهش میکنم قابلی نداره. فرهاد ساعت رو دست من داد و گفت: کژال اگر برایش ببینیم روی دستش چطوره که عالی میشه. با تعجب به فرهاد خیره شدم

پاشو برو براش ببندش دیگه آپلو که هوا نمیکنی. امیرعلی اما فقط نگاه میکرد چشمام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم و بلند شدم رفتم کنار امیرعلی نشستم ساعتش بند چرمی داشت سرم رو پایین انداختم و گفتم لطفا دستتون رو جلو بیارین. دستش رو جلو آورد موهام ربخت دورم و بعضی تارهایش روی دست امیرعلی افتاد سرم رو تکون میدادم که برن کنار داشتیم ساعت رو براش میبستم چون دستم میلرزید کمی طول کشید امیرعلی با یک دست دیگه اش موهام رو کنار زد و سرانگشتش خورد روی صورتم سرم رو بلند کردن چشمامون روبه روی هم بود دستش هنوز پشت گوشم بود و داشت بی حرف نگاهم میکرد. فرهاد سرفه ی مصلحتی کرد گفت: ما هم هستیم. امیرعلی دستش رو عقب کشید سریع بلند شدم و ایستادم کیک رو هم برداشتم و گفتم: بعد از شام با چایی میارم بخورید. و اونجا رو ترک کردم و رفتم سمت آشپزخونه به صورتم دست کشیدم داغ بود کل بدنم داغ بود یک لیوان آب یخ خوردم و مشغول چیدن میز توی آشپزخونه شدم. و اونا رو صدا زدم.

خودم رو به دادن غذا به لاورین مشغول کرده بودم که نگاهم به امیرعلی نیافته. بعد از شام چایی دم کردم و کیک رو بردم که با چایی بخورند فرهاد هم گفت اصلا تولد بدونه رقص نمیشه و من رو مجبور کرد که چند آهنگی رو باهاش برقصم دیگه از خجالت آب شده بودم من تا حالا جلوی امیرعلی نرقصیده بودم که به لطف فرهاد این اتفاق افتاد اونشب شب خیلی از اولین چیزها بود.

بعد از رقص دیگه نمودم لاورین رو برداشتم و رفتم بالا که بخوابه یک ساعتی از اومدنم به اتاق میگذشت فرهاد هم اومد بالا و گفت داره میره و تشکر کرد بابت امشب و خداحافظی کرد. با خیال اینکه امیرعلی هم اومده داخل اتاقش و خوابیده رفتم پایین فرهاد همه چیز رو مرتب کرده بود در ورودی باز بود امان از دست بی حواسی های فرهاد رفتم که در دو ببندم که متوجه شدم امیرعلی روی پله ها نشسته و داره سیگار میکشه رفتم بالای سرش سه تا ته سیگار جلوی پاش بود یعنی اینی که میکشید چهارمی بود پوک های عمیق میزد معلوم بود حواسش نیست.

کمی ایستادم که خودش گفت

-نخوابیدی؟

-نه هنوز خیال کردم پایین مرتب نیست سرفه ایی کردم از بوی سیگارش رفتم کنارش سیگار رو از بین انگشت هاش کشیدم بیرون نگاهم کرد سیگار رو دور انداختم

-خوب نیست اینقدر سیگار میکشید اصلا به چه دردی میخوره!؟

-خوبه کمی آرومم میکنه شاید هم آروم نکنه و فقط حواسم رو پرت کنه.داشت روبه روش رو نگاه میگرد منم نیم رخش رو نگاه میکردم که سرش رو چرخوند طرفم و نگاهم کرد متوجه ظاهره هنوز همون لباس تنم بود سرم رو پایین انداختم

-معذبی با این لباس ها جلوی من؟!؟

چی میتونستم بگم چیزی نداشتم واسه گفتن که خودش گفت:فرهاد مجبورت کرد؟

سرم رو بلند کردم-نه خودم خواستم

نگاهش رو از من گرفت و روبه روش رو نگاه کرد و گفت:برای تولد ترانه گیتار زدی میشه برای من هم بزنی ؟

فکر کردم گیتار زدن و خوندن اونم وقتی که طرفم امیرعلی باشه امکان داشت؟!؟

-ولش کن بهش فکر نکن برو بخواب منم چند لحظه ی دیگه میام تو .بابت امشب و زحمتی که کشیدی ممنون.

رفتم داخل دیگه فکر نکردم گیتارم رو آوردم و رفتم پیشش و یک پله پایین تر از خودش نشستم اینجوری تمرکزم بیش

تر بود



-چی بزمنم یه چیزی بگو

-یک بار یه آهنگ زدی پشت اتاقتون بودم نمیدونم آهنگ کی بود خیلی خوشم اومد ولی یه چیزش رو یادمه من از تو دل نمی برم.

یادم اومد کدوم آهنگ رو میگه رفیق خوب محسن چاوشی شروع کردم زدن و خوندن

من از تو دل نمی برم

اگر چه از تو دلخورم

اگر چه گفته ایی تو را

به خاطرات بسپریم

هنوز هم خیال کن

کنار تو نشسته ام

منی که در جوانی ام

به خاطرت شکسته ام

تو در سراب آینه

شبانه خنده میکنی

من شکست داده را

خودت برنده میکنی

نیامدی و سالها



نظر به جاده دوختم  
بیا ببین که بی تو من  
چه عاشقانه سوختم  
رفیق روزهای خوب  
رفیق خوب روزه  
همیشه ماندگار من  
همیشه در هنوزها  
صدا بزن مرا شبی  
به غربتی که ساختی  
به لحظه ایی که عشق را  
بدون من شناختی  
من از تو دل نمی برم  
اگرچه از تو دلخورم  
اگرچه گفته ایی تورا  
به خاطرات بسپرم  
تموم که شد گیتار رو کنار گذاشتم  
-ممنون کژال

کمی کنار کشیدم و به سمتش متمایل شدم که ادامه داد

-شب متفاوتی برای من بود ممنون. که من هم گفتم: و شب اولین ها بود برای من. یک پله اومد پایین و سرخورد به طرفم فاصله ای نداشتیم دست آورد سمت صورتم چشمم رو بستم موهای کنار صورتم رو زد پشت گوشم و دست کشید به بلندی موهام دست هام رو مشت کرده بودم روی پاهام دست هام رو توی دست هاش گرفت و صدام زد-کژال

صداش زیر و بم داشت گوشم رو قلقلک میداد چشم هام رو باز کردم. چشمم حالت خاصی پیدا کرده بود خمار مانند. که گفت: اگه اگه ازت بخوام بهم فکر میکنی؟

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم زبونم بند اومده بود با انگشت شستش روی دستم رو نوازش داد و گفت: میدونم که دل خوشی از من نداری بدی کردم در حقت با خود خواهی ما الان اینجا یی .

چشم هاش رو بست و نفسش رو فوت کرد بیرون که خورد توی صورت من که چشمم بسته شد دوباره باز کردم فشاری به دستم آورد

-کژال تو برام مهم شدی توی زندگیم رنگ پیدا کردی با ،بابا مامان و فرهاد حرف زدم راجب تو و خودم اونا هم گفتن که تو باید تصمیم بگیری که میمونی یا میری ولی میخوام خودخواهی کنم کژال رو راست بگم نمیتونم ازت دل بکنم نمیتونم بزارم بری ولی فکر کردم چندین و چند وقته نمیتونم تو رو به زور پیش خودم نگهدارم دوست دارم کنارم باشی باهام همونی ولی خودت هم باید بخوای میخوام راجب موندنت فکر کنی دوهفته دیگه عروسی محیا و آترینه اگر قبول کردی اون روز بهم جواب بده دوست دارم اون روز تو به عنوان همسرم کنارم باشی.

اشک از چشمم میبارید با دستش اشک هام رو پاک کرد و گفت :معذرت میخوام نمیخواستم اذیت کنم بلند شد و رفت داخل که من هم پشت سرش رفتم داخل.

رفتم روبه روش قرار گرفتم مهم نبود دارم گریه میکنم مهم نبود فاصله ام باهاش کمه مهم نبود صدام بلنده.

فرهاد قبلا بهم گفته بود که امیرعلی دوستم داره ولی شنیدنش از زبون خودش برام قابل هضم نبود با گریه حرف زدم.

-برای چی اون حرف ها رو زدی؟ هان؟

با مشت کوبیدم روی سینه اش

-برای چی لعنتی برای چی داری آرامشم رو میگیری؟! چی از جونم میخوای؟ من که هم شان تو نبودم تو که من رو نمیدیدی الان برای چی رنگ پیدا کردم؟ برای چی؟

خسته بودم اشک میریختم و هق هق میکردم دست هاشو دورم حلقه کرد و من رو گرفت توی آغوشش سرم رو گذاختم روی سینه اش و گریه میکردم حرفی نمیزد دستش رو آرام روی پشتم حرکت میداد و بالا پایین میکرد. نمیدونم چقدر توی بغلش موندم و گریه کردم ازش جدا شدم با دست اشکام رو پاک کردم و گفتم: میرم خونه پدر فعلا نمیخوام کسی رو ببینم.

دویدم بالا بعضی وسایل لاوین رو برداشتم چند تیکه لباس هم برای خودم تحمل این خونه سخت بود با وجود امیرعلی و حرف هایی که زده بود رفتم که فکر کنم که شاید آرام بشم و به نتیجه ای برسم. یک هفته تا برگشت پدر و مادر از فرانسه مونده بود.

یک هفته رو عمارت پدر موندم چند بار امیرعلی و فرهاد اومدن که در رو باز نکردم البته امیرعلی کلید داشت ولی داخل نمیومد. نمیخواستم کسی رو ببینم شرکت هم نرفتم بعضی روزها میرفتم سرقبر امیرحسین و اونجا فقط گریه میکردم و با امیرحسین حرف میزد.

خیلی فکر کردم به موندن کنار امیرعلی یا رفتن؟!

روز اومدن مادر جون و پدر جون اومد خونه رو مرتب کردم غذا درست کردم. ساعت هفت شب میرسیدند.

دسته گلی خریدم و خودم و لاوین رفتیم فرودگاه برای استقبال دلم براشون حسابی تنگ شده بود.

یک هفته بود که امیرعلی رو هم ندیده بودم و ازش خبری نداشتم.

توی سالن فرودگاه نشسته بودم تا فرود اومدن پرواز رو اعلام کنند. نشستنشون رو اعلام کردند رفتم پشت پنجره از دور دیدمشون و براشون دست تکون دادم و اومدند اینطرف شیشه ها چشمام خیس از اشک شد ولی لبخند میزدم رفتم جلو بغل کردم مادر جون رو پدر هم لاوین رو بغل کرده بود و میوسیدش از مادر جدا شدم و پدر جون رو بغل گرفتم که صدای سلام و خوش آمدگویی امیرعلی از پشت سرم اومد داشت با مادر صحبت میکرد. از پدر جدا شدم امیرعلی اومد سمت پدر گچ پاش رو باز کرده بود لاوین رو هم از مادر گرفت و بغلش کرد و ص

ورتش رو بوسید و روبه من هم کرد و سلام کرد جوابش رو دادم. همه راه افتادیم سمت ماشین ها که من گفتم از این طرف بفرمایید. امیرعلی هم گفت از این سمت لطفا.

پدر گفت: مگه باهم نیومدین؟!

امیرعلی جواب داد: من رفتم گچ پام رو باز کردم گفتم شاید دیر برسم کژال خودش اومد دیگه.

مادر و لاوین با من اومدند و پدرجون همراه امیرعلی رفت.

طول راه رو کلی حرف زدیم مادر اظهار دلتنگی میکرد رسیدیم خونه رفتم بالا لباس هام رو عوض کردم و اومدم پایین چایی ریختم و با شیرینی بردم برای پذیرایی مادر گفت که فردا خانواده مش قاسم هم از مشهد برمیگردند. رفتم که میز شام رو بچینم و نداشتم مادر بیاد برای کمک بشقاب ها رو داشتم سر میز می گذاشتم که امیرعلی اومد و به من کمک کرد که گفتم: خدا رو شکر که پاتون سالم شد واز گچ درش آوردین.

-ممنون.

چون پدر و مادر خسته بودند بعد از خوردن شام رفتند خوابیدن. فهمیده بودن که مسئله ایی بین من و امیرعلی پیش اومده که من نمیرم خونه ی اون ولی چیزی به روم نیاوردن امیرعلی هم رفت و این خیلی خوب بود.

روز بعد مادر سوغاتی های من و لاین رو داد تعداد سوغاتی هایی که آورده بودند خیلی زیاد بود یک پیراهن مجلسی هم برای مراسم محیا و آترین برام آورده بود که اونروز بیوشم. یک لباس بلند قرمز خوشرنگ که با یک دکمه دور گردن کیپ میشد تا کمر تنگ بود و بعد دامنش گشاد میشد و چند لایه بود که یک کمی پف داشت چون بازو هام لخت بود کت کوتاهی هم براش خریده بودند که هم رنگ خود لباس بود.

عصر خانواده مش قاسم رسیدند با ترانه نشستیم و از هر دری حرف زدیم اونا هم زحمت کشیده بودند و برای من و لاین سوغات آورده بودند. ترانه هم قرار بود آخر ماه جاری مراسم عروسیش رو برگزار کنه.

شب همه ی خانواده ی ارمان اومدند دیدن پدر و مادر داداش فرهاد هم اومد. نه میخواستم با فرهاد روبه رو بشم نه با امیرعلی. خودم رو سرگرم حرف زدن با بقیه کردم و بعد از یک مدت اونشب به لطف بچه ها خندیدم. آترین کارت دعوت عروسی رو داد به تاریخش نگاه کردم تا دو روز دیگه باید جواب امیرعلی رو میدادم.

اونشب رو هم خونه ی پدر جون موندم و باز امیرعلی تنها برگشت. صبح که برای خوردن صبحانه دور میز نشسته بودیم پدر جان باهام حرف زد

-میدونم که امیرعلی چی بهت گفته و فردا از تو جواب میخواد اون دیگه نمیخواد وضعیتتون همین جوری نمونه گفت که از این وضعیت خسته شده و نمیتونه دیگه ادامه بده. من رو هم ببخش دخترم که بدی در حقت کردم و تو رو تو این وضعیت قرار دادم به خاطر اشتباهات گذشته از تو عذر

میخوام نمیدونم چی بود از سر غرور لجبازی یا هرچی باهات خوب تا نکردیم ولی وقتی دیدمت و بیشتر باهات آشنا شدیم فهمیدم چه اشتباه بزرگی در حقت کردم برای گذشته ی رفته کاری نمیتونم بکنم بجز اینکه بگم ببخشید ولی الان ما هم دوست داریم تو همونی کنارمون باشی ولی ما هم تو رو آزاد میگذاریم که هر تصمیمی که خواستی بگیری.

باز اشک مهمون چشمام شد حرف های دلم رو ترس هام روگفتم: اگر من همونم فکر نمیکنید با نقشه اومدم جلو و پسرتون رو گول زدم

-معدرت میخوام دخترم ما قبلا راجب تو اشتباه کردیم نمیشناختیمت ولی الان فرق داره تو دختر مایی و ما همچین فکری راجبت نخواهیم داشت.

مادرجون هم حرف های پدر رو تایید کرد .

روز عروسی مادرجون با اصرار خودش آرایشگر آورده بود که من رو آماده کنه آرایشی زیبا روی صورتم انجام داد که واقعا دوست داشتم و خوشکلم کرده بود چون من بی حجاب نمیگشتم سرم رو با دو شال سیاه و قرمز درست کرد که مدلش حسابی قشنگ بود.

امیرعلی هم لاوین رو برده بود آرایشگاه که موهاش رو مرتب کنه.

مادر جون وقتی من رو دید اشک توی چشماش جمع شد و کلی قربون صدقم رفت و گفت: برام مثل دختر نداشتمی خیلی دوست دارم هر تصمیمی که بگیری برای من عزیز میمونی.

پدر و مادر زودتر رفتند و من منتظر بودم که امیرعلی بیاد دنبالم یک ساعتی رو منتظرشون بودم دیگه برای مراسم عقد نمی رسیدیم. زنگ در رو زدند که در رو باز کردم لاوین زودتر رسید داخل موهاش رو مرتب کرده بود یک دست کت شلوار مشکی و پیراهن سفید تنش بود پایون هم زده بود کفش مدل مردونه هم پاش بود بدون شک تمام این کارها کار امیر علی بود قند توی دلم اب شد از دیدن لاوینم بغلش کردم و مدام قربون صدقش میرفتم بوسیدمش و دستاش رو گرفتم و چرخوندمش چند دوری بلند بلند با هم میخندیدیم. متوجه حضور و سنگینی نگاه امیرعلی شدم لاوین رو بار دیگه بغل کردم

و بوسیدمش و گذاشتم زمین که دوید سمت امیرعلی سلام کردم ست لباس های لاوین رو پوشیده بود و به جای پاپیون کراوات زده بود لاوین رفت کنار امیرعلی اون هم دستش رو گرفت خندم گرفت از صحنه ی روبه روم توی ذهنم گفتم: چه ستی هم باهم کردند.

لاوین با زبون بچگانه خودش روبه امیرعلی گفت: بابایی بریم .

نگاه هردومون به لاوین افتاد نگاهم رو به امیرعلی دوختم اون هم من رو نگاه کرد لاوین ازش جدا شد و رفت یک سمت دیگه سالن. اومد به طرفم و روبه روی من قرار گرفت سرم رو پایین انداختم -مراسم داره شروع میشه مامان زنگ زد و گفت زودتر بیاین ولی قبل از رفتنمون جوابت رو میخوام بدونم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

-اگر باهام میمونی امشب به همه به عنوان همسرم معرفیت میکنم و اگر نه به عنوان.....

ادامه حرفش رو قورت داد نفس عمیقی کشید و گفت: میمونی یا میری؟

-چطور میخوای من رو معرفی کنی یعنی نمیترسی از حرف هایی که ممکنه پشت سرت بگن؟!

-من فکرهام رو کردم کسی تا حالا حق دخالت توی زندگی من رو نداشته از این به بعد هم نداره.

لاوین دوباره گفت: بابا بریم. نگاه از لاوین گرفتم و گفتم: سخته خیلی سخته

-اگر تو بخوای با هم آسونش میکنیم

سکوت کردم دست کرد توی جیب کتش و یک جعبه ی کوچیک از توی جیبش بیرون آورد درش رو باز کرد و سمت من گرفت یک حلقه توش بود یک حلقه ی طلای سفید که سه تا نگین کج روش کار شده بود. نگاهم به حلقه بود که گفت: به حرف مردم فکر نکن تو مهمی تو قراره زندگی کنی نگاهم رو دوختم بهش



-اختلاف هامون چی؟

-چیزی نیست که حل نشه ما تا حالا مشکلی نداشتیم خودمون مشکل تراشیدیم عاقلیم سنمون کم نیست فقط کافیه نگاهمون رو عوض کنیم.

نفس عمیقی کشیدم دست چپم رو بردم جلو نگاهم میخ دستم بود حلقه رو از جاش بیرون کشید دستم رو توی دستش گرفت چشمام خود به خود بسته شد سردی حلقه رو روی انگشتم احساس کردم بغض داشتم ولی نمیخواستم که بشکنه صدای امیرعلی اومد که گفت: تمام سعی ام رو میکنم که احساس خوشبختی رو بهت بدم

سعی میکنم همیشه پشتت باشم و پناهی امن ب

رات.

چشمام رو باز کردم من هم بابد چیزی میگفتم: امیدوارم بتونم همراه خوبی برات باشم.

لبخند زد لبخند زدم که لاوین باز گفت: بابا بریم.

با هم همراه و همقدم شدیم استرس داشتم از اینکه میخواستم به عنوان همسر امیرعلی شناخته بشم.

رسیدیم خونه ی عمو بیژن چون خونشون بزرگ بود مراسم همون جا برگزار میشد. بعضی ها داخل حیاط نشسته بودند از پله ها بالا رفتیم کنار در ورودی خانمی با یک مانتو شلوار سورمه ایی ومقنعه همون رنگی جلوی در ایستاده بود خوش امد گفت و من رو راهنمایی کرد که برم لباس عوض کنم یک اتاق داخل راهرو بود چادر و مانتوم رو در آوردم چرخ زدم که ببینم لباسم ایرادی داره یا نه از توی آینه به خودم نگاه کردم همه چیز خوب بود رفتم بیرون امیرعلی لاوین رو بغل گرفته بود و منتظر من ایستاده بود رفتم کنارش و گفتم: چطورم خوبم؟ نگاهی بهم انداخت لبخندی زد و گفت: بی نظیری

داشتیم راهرو رو طی میکردیم که دستی که آزاد بود رو دور کمرم حلقه کرد یک لحظه از حرکت کردن ایستادم به پهلو فشار کوچیکی آورد و به جلو حرکت داد کیف کوچیک مشکی که دستم بود رو فشار میدادم و آب دهنم رو قورت دادم خیلی معذب بودم.

مادرجون مثل اینکه منتظر ما بود با لبخند اومد جلو صورتم رو بوسید و مرتب ماشالله میگفت حلقه ی دستم رو که دید خجالت کشیدم به هر دو نفرمون گفت: خیلی خوشحالم که کنار هم میبینمتون خوشبخت باشین. لاوین رو از امیرعلی گرفت مادر که از ما دور شد معذب تر شدم شونه هام قوز کرده بودند داشتم از خجالت اب میشدم امیرعلی متوجه شد و گفت: اگر سخته معذبی دستم و دوست نداری دستم رو بردارم.

نفسم رو فوت کردم بیرون و گفتم: مسئله ایی نیست.

با هم همقدم شدیم که بریم یک جا بشینیم نگاه های زیادی رو روی خودمون احساس میکردم ولی به کسی نگاه نمیکردم. دختر و پسر جوانی اومدند جلو پسر با امیرعلی دست داد و خواست به من دست بده که امیرعلی گفت دست نمیده.

با دختره دست دادم که امیرعلی گفت: ایشون آقا بهراد پسر عموی آترین و ایشون هم تینا خانم همسر بهراد

-خوشبختم

بهراد رو به امیرعلی گفت: خانم رو معرفی نمیکنی؟

-ایشون هم کژال جان همسرم.

تینا گفت: ازدواج نکردی، نکردی و حالا یک فرشته زیبا رو گرفتی تبریک میگم امیر واقعا خانم زیبایی داری. بهراد هم تبریک گفت. تشکر کردیم و از کنارشون رد شدیم و پدر از دور اشاره زد که بریم پیش

اون ها بشینیم یک میز چهار نفره بود بین مادر و امیرعلی نشستم پدر هم من رو بوسید و تبریک گفت به من و امیرعلی.

مهسا و پاکان و ماکان اومدند سمت میز ما که باز کلی مسخره بازی در آوردند که من رو به خنده می انداخت ایستاده بودیم که امیرعلی باز دست انداخت دور کمرم و من رو نزدیک خودش کرد دهن هر سه نفرشون باز مونده بود و چشماشون به حالت با مزه ایی از تعجب باز که وقتی دیدمشون باعث شد بیشتر بخندم امیرعلی روبه اونا گفت: کم چرت و پرت بگین خانم دل درد گرفت

هرسه تا با هم گفتند خانم!!

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم مهسا گفت: امیرعلی تو با کژال ازدواج کردی؟

فشار دست امیرعلی روی پهلویم بیشتر شد و گفت: بله

مهسا خودش رو انداخت بغلم و صورتم رو بوسه بارون کرد و گفت تبریک میگم

دوقلوها هم به نوبت تبریک گفتند و بعد گفتند: بریم خبر رو منتشر کنیم.

آترین و محیا هم داخل اومدند همه رفتند برای استقبال محیا خیلی خوشکل شده بود لباس عروس سفید با دنباله بلند اترین هم کت شلوار سفید پوشیده بود دورشون شلوغ بود که امیرعلی گفت: وقتی رفتند جایگاه میریم تبریک میگیریم.

بعضی از مهمون ها رو بهم نشون داد و معرفی کرد با این حرف زدن هاش یخ من هم آب میشد و من هم کم کم باهاش حرف میزدیم. از جام بلند شدم و گفتم بریم دیگه تبریک بگیریم و دستم رو سمت امیرعلی دراز کردم بالاخره من هم باید از یک جایی شروع میکردم این یک رابطه ی دو نفره بود و برای بهبودش تلاش میکردم. دستم رو گرفت و با هم رفتیم سمت جایگاه عروس و داماد مشغول حرف زدن با هم بودند و متوجه ما نشدند. که من گفتم: تق تق میشه بیایم داخل؟ نگاهشون چرخید

سمت ما هردو با هم سلام کردند رفتیم جلوتر نگاهشون افتاد توی دست هامون دستم رو از دست امیرعلی خارج کردم و رفتم با محیا روبوسی کردم و تبریک گفتم به آترین هم تبریک گفتم من کنار محیا بودم امیرعلی هم کنار آترین که آترین گفت: محیا جان فکر کنم زیادی لباس سفید بوده و من نگاهش کردم چشمم زیادی درست کار نمیکنه اشتباه دید امیرعلی و کژال دست هم رو گرفته بودند محیا گفت: فکر کنم چشمای من هم خوب ندید.

نمیدونستم بخندم یا خجالت بکشم که امیرعلی گفت: با هم ازدواج کردیم و امروز علنی اش کردیم .

هر دو اول خیلی تعجب کردند بعد کلی خوشحال شدند و تبریک گفتند. برگشتیم پیش مادر و پدر خیلی ها وسط بودند و میرقصیدند. عمو بهرام و مهرانه خانم و شهرزاد اومدند طرفمون به احترامشون بلند شدیم. مثل اینکه دوقلوها خبر رو داده بودند عمو بهرام بهمون تبریک گفت مهرانه خانم سرد باهام دست داد. شهرزاد هم متلک های خودش رو با و

جود تشرهای عمو بهرام گفت.

همه تک به تک اومدند تبریک گفتند. دیگه همه میدونستند که ما ازدواج کردیم فرهاد هم اومد تبریک گفت و خیلی خوشحال شد امیرعلی بابت زحمت های فرهاد ازش تشکر کرد.

بعد از شام یک گوشه ایستاده بودم امیرعلی داشت با یکی از دوستاش حرف میزد داشتم پیست رقص رو نگاه میکردم پسری بیست و هفت یا هشت ساله باشه اومد روبه روم قدش بلند بود و قیافه ی خوبی هم داشت و چیزی که خیلی درش جلب توجه میکرد چشمای آبی اش بود سلام کرد کف دستش رو به سمتم و گفت: بهرنگ هستم افتخار یک دور میدید خانم زیبا

خندم گرفت از اینکه سریع خودش رو معرفی کرد و خواست که من هم باهاش برقصم خندم رو کنترل کردم و فقط لبخند زدم مثل اینکه امیرعلی متوجه شده بود که دست انداخت دور کمرم و با اخم به پسره گفت خیر ایشون با کسی نمیرقصند. پسره یک ببخشید گفت و رفت. امیرعلی با دستش چونه ی

من رو گرفت و سمت خودش چرخوند نگاهم کرد و گفت: تو که نمیرقصی واسه چی بهش لبخند میزنی؟!

به رفتن پسره نگاه کردم که رفت سمت دختر دیگه دوباره به امیرعلی نگاه کردم و گفتم: هیچی همینجوری

چشمش رو باریک کرد و گفت آدم خندش رو به هر کسی نمیزنه  
-باش دیگه نمیزنم

-آفرین دختر خوب. دستش رو از روی چونه ام برداشت ولی همچنان کمرم رو گرفته بود.

به خاطر لاوین زودتر از بقیه مجلس رو ترک کردیم چون نق میزد و موقع خوابش بود. رسیدیم خونه لاوین طول مسیر خوابش برده بود رسیدیم خونه بغل گرفتمش و بردمش بالا لباس هاش رو عوض کردم که راحت باشه. خودم شال های روی سرم رو باز کردم و کف سرم رو ماساژ دادم احساس گرما میکردم کت لباس رو هم در آوردم روی کمرم خم شدم و همه موهام رو دادم پایین و با دست توی موهام دست میکشیدم که یک جفت کفش مردونه جلوی پام قرار گرفت سرم رو بلند کردم و موهام به عقب پرتاب شد که باعث شد موهام بخوره توی صورت امیرعلی چشمش رو بست

-وااای ببخشید ترسیدم یهویی اومدید چشمتون چیزیش شد؟

چشمش رو باز کرد و یک نگاه از بالا تا پایین بهم انداخت سرم رو پایین انداختم که گفت چند دقیقه بیا پایین .

خودش رفت پایین من هم پشت سرش راه افتادم. از پله ها که پایین میرفتم صدای موزیک می اومد امیرعلی وسط سالن ایستاده بود تقریباً میتونستم حدس بزنم که چی میخواد ولی پرسیدم.

-چیزی شده؟

رفت سمت پخش چند ترک رو رد کرد و رسید به آهنگی که خیلی برام آشنا بود یادم اومد همون آهنگی بود که خونه ی پدر جون با فرهاد رقصیده بودم. اومد سمتم کف دستش رو سمت من گرفت و گفت: افتخار یک دور رقص رو میدی؟

سرم رو کج کردم و گفتم - مگه بلدی؟

- بلدم.

دستم رو توی دستش گذاشتم دست دیگه اش دور کمرم حلقه شد نرم عقب و جلو میرفتیم نسبت بهش هم کوتاه تر بودم هم ریزتر عرض شونه هام دقیق قالب تنش میشد به زور تا شونه هاش میرسیدم. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که گفت: اون شب با فرهاد خیلی قشنگ میرقصیدی اعتراف میکنم دوست داشتم جای فرهاد بودم

چرخ زدم که موهای سرم هم باهام چرخید با هر دو دستش کمرم رو گرفت.

- وقتی که اومدم توی اتاقت بعد از اینکه موبایلت شکست لاوین داشت موهات رو میکشید بلندی و زیبایی موهات باعث شد نتونم چشم بگیرم وقتی خواستم دست لاوین رو از توی موهات بیرون بکشم و موهات رو لمس کردم نرم بود دلم میخواست تا ابد مال من باشن وقتی کوتاهشون کردی و موهای قیچی شدت توی دستات بود باورم نمیشد که دیگه اون موهای زیبا دیگه وجود نداشته باشه وقتی فرهاد موهات رو باز کرد هنوز هم بلند بودند خوشحال شدم حیف بود که نباشن. آهنگ تموم شد و یک آهنگ جدید شروع شد یک دستش رو زیر چونم گذاشت سرم رو بلند کرد که صاف نگاهش کردم و گفتم: دیگه هیچوقت موهات رو کوتاه نکن بزار بلند بمونن. صورتم رو با دستاش قاب گرفت پیشونی ام رو بوسید جشمام بسته شد وقتی سرش رو عقب کشید انگار که اتش فشان جای بوسش زده بود بیرون .

رفت سمت پخش و خاموشش کرد و گفت دنبالم بیا رفت سمت سالن پایینی بعد رفت انتهای سالن سمت پیانوش ایستاد و صبر کرد که من هم برسم قدم هام کوتاه بود رسیدم کنارش نگاهم کرد و گفت: تا حالا پیانو زدنم رو دیدی؟ سرم رو تکون دادم و گفتم نه

نشست پشت پیانو از اول تا آخر دست کشید روش که صدای بلندی ایجاد کرد و گفت: یک ماهی که نبودین و و رفتین جای خالیتون خیلی احساس میشد با این مشغول بودم شب ها عادت کرده بودم به صدات به گیتار زدنت و لا لایی خوندنت برای لایین وقتایی که میرفتی لایین رو بخوابونی می اومدم پشت در اتاق تا صدات رو بشنوم یک آهنگی رو خیلی برای لایین میخوندی ولی گیتار نمیزدی اون آهنگ رو پیدا کردم فهمیدم با پیانو قشنگه خوندنش و شروع کرد زدن پیانو فهمیدم با این حرفش میخواد که همراهیش کنم و بخونم پشت دادم به دیوار اون هم پشت پیانو نشسته بود چشم هام رو دوختم به انگشت هاش که روی پیانو به آرومی حرکت میکرد آهنگ دوست دارم فریدون آسرای بود. چون آهنگ آرومی بود باعث شد وقتی میخونم چشمام پر از اشک بشه برای جلوگیری از ریختنشون چشمام رو بس

دوست دارم دوست دارم

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدما

قد تموم عاشقا

دل بردی و پنهون شدی

دل بردی و پنهون شدی

ازمن چرا ازمن چرا

عاشق شدم عاشق شدم

عاشق شدم عاشق شدم

از چشم من پنهون نشو

از چشم من پنهون نشو

تنها نرو تنها نرو

تنها نرو تنها نرو

پر میکشی تا آسمون

من خسته ی بی بال و پر

روزی که برگردی دگر

از من نمیینی اثر

دوست دارم دوست دارم

دوست دارم دوست دارم

قد تموم آدما قد تموم عاشقا

من مثل ابر رهگذر

میبارم از شب تا سحر

دریا نمیگیره نشون

از قطره های در به در



عاشق شدم عاشق شدم

از چشم من پنهون نشو

تنها شدم تنها شدم

تنها نرو تنها نرو

دوست دارم دوست دارم

دوست دارم دوست دارم

دست از زدن کشید فهمیدم بلند شده و اومده جلوم قرار گرفته اگر چشم هام رو باز میکردم اشکام میریختن تکیه ام رو از دیوار گرفتم و چشمام رو باز کردم قطره های اشک از چشمام سرخورد و افتاد پایین به چشمام نگاه کرد و گفت: کژال دوست دارم.

چیزی نمیتونستم بگم فقط خودم رو انداختم توی بغلش و سرم رو چسپوندم به سینه اش دستش رو محکم دورم حلقه کرد .

من عاشق امیرعلی نبودم یکبار عشق رو تجربه کرده بودم ولی میتونستم که دوستش داشته باشم واینکه الان دیگه جونم به جونش بستست.

اوین دست زد

-والله ای مامان عالی بود

اومد صورتم رو بوسید و گفت: هیچوقت فکر نمیکردم همچین جریانی بین تو و بابا بوده باشه.

صدای زنگ خونه اومد اوین رفت که در رو باز کنه و گفت: آقایون آرمان اومدند مامان.

آوان زودتر از همه اومد داخل

- سلام سلام مامان خانم شام چی داریم مردیم از گشنگی؟
- سلام آقا پسر خوبی خسته نباشی برو دستات رو بشور تا میز رو بچینم.
- لاوین در حالی که دست انداخته بود دور گردن اوین اومد داخل آشپزخونه
- سلام مامان جان خسته نباشید. صورتم رو بوسید.
- سلام قریونت برم ممنون
- اوین گفت: داداشی سفارش های من کجاست؟
- توی ماشینه صندوق عقب برو بردار
- اوین بالا پایین پرید -قربون آقا داداش .دمت گرم. تند از آشپزخونه بیرون رفت. لاوین با خنده به مسیر رفتن اوین نگاه کرد وگفت: این دوقلوها کی بزرگ بشن دختره بیست سالشه مثل بچه ها میمونه.
- شیطونن دیگه. برو دستات رو بشور دورت بگردم لباساتم عوض کن که شام بخوریم.
- رفتیم جلوی سینک که دستام رو بشورم صدای پاش اومد از پشت بغلم کرد
- سلام بانو خسته نباشی.
- چرخیدم سمتش
- سلام شما هم خسته نباشید
- سرش رو داخل موهام کرد و یک نفس عمیق کشید
- زشته امیرجان الان بچه ها میان
- خوب بیان خانم خودمه دوست دارم بغلش کنم .بوسیدم

که صدای سرفه های مصلحتی بچه ها بلند شد آوان گفت: لیلی و مجنون ماهم هستیم هاااا

امیرعلی گفت: ای پدر سوخته ها از کی اینجایی؟

-بودیم حالا... اگر دوست دارین بریم بیرون.

اگر میگذاشتم تا خود صبح با هم کل کل میکردند-امیر بچه ها بشینید غذا یخ کرد.

همه با خنده نشستند سر میز. به خانواده ام نگاه کردم به دوقلوهای بیست ساله ام و پسر بیست و پنج ساله ام و مردی که حالا گرد سفیدی روزگار روی موهاش نشسته بود ولی همچنان جذاب بود و با ابهت. این چهار نفر خانواده ی من بودند .

من بعد از امیرحسین دل به مرد دیگه ای داده بودم و باهاش همقدم و همراه شده بودم. من شده بودم معشوق مشترک دو برادر.

پایان.

نوشته شده 1394/8/17

پایان تایپ 1395/6/23.

رمان افتماصر کانال رمانکده تلگرام  
سازنده فایل: کانال رمانکده تلگرام  
<https://telegram.me/Romankade>